

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

1501 - 2000

1501

به من بنگر که داد فتنه دادم
بگو الحمد لله درفتادم
تو گویی عشق را خود من نهادم
که تا خود من نمردم من نزام
ولی ناگفته بندی برگشادم

منم فتنه هزاران فتنه زادم
ز من مگریز زیرا درفتادی
عجب چیزی است عشق و من عجبت
بیا گر من منم خونم بریزید
نگویم سر تو کان غمز باشد

1502

روان عاشقان را شاد کردم
طریق عشق را آباد کردم
پس آنگه آب را پر باد کردم
نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
که من نقش خودش میعاد کردم
که از یعقوب ایشان یاد کردم
اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم
بدادم داد ملک و داد کردم
تصور بهر استشهاد کردم
چه شاگردان که من استاد کردم
چو روبه عاجز و منقاد کردم
بسستش اینک من ارشاد کردم
فروشد گر چه من فریاد کردم
چنانک نیست را ایجاد کردم
زبان از تیغ او پولاد کردم

ز زندان خلق را آزاد کردم
دهان ازدها را بردردم
ز آبی من جهانی برتیندم
ببستم نقش ها بر آب کان را
ز شادی نقش خود جان می دراند
ز چاهی یوسفان را برکشیدم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم
زهی باغی که من ترتیب کردم
جهان داند که تا من شاه اویم
جهان داند که بیرون از جهانم
چه استادان که من شهمات کردم
بسا شیران که غریدند بر ما
خمش کن آنک او از صلب عشق است
ولیک آن را که طوفان بلا برد
مگر از قعر طوفانش برآرم
برآمد شمس تبریزی بزد تیغ

1503

منم کاستاد را استاد کردم
جهان کهنه را بنیاد کردم
که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی عقل را استاد کردم
که روز عید را دلشاد کردم
دماغ چرخ را پر باد کردم
که من بنده مر او را یاد کردم
اگر من فاشم و بیداد کردم
چو بر وی دم زدم فریاد کردم

غلامم خواجه را آزاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم
منم مومی که دعوی من این است
بسی بی دیده را سرمه کشیدم
منم ابر سیه اندر شب غم
عجب خاکم که من از آتش عشق
ز شادی دوش آن سلطان نخفته ست
ملامت نیست چون مستم تو کردی
خمش کن کآینه زنگار گیرد

1504

دل گله خران را شاد کردم
ولی در حق خود بیداد کردم
چنان باشد که من فریاد کردم
خلاف مذهب استاد کردم
به ویران کردنش آباد کردم
به مشتگی گل در او بنیاد کردم

حسودان را ز غم آزاد کردم
به بیدادان بدادم داد پنهان
چو از صبرم همه فریاد کردند
مرا استاد صبر است و از این رو
جهانی که نشد آباد هرگز
در این تیزاب که چون برگ کاه است

فراموشم مکن یا رب ز رحمت

اگر غیر تو را من یاد کردم

1505

یکی مطرب همی خواهم در این دم
حریفی نیز خواهم غمگساری
همه اجزای او مستی گرفته
مسلمانی منور گشته از وی
چو با نه کس بیاید بشمری ده
خدایا نوبتی مست بفرست
دهل کویان برون آییم از خویش
دهلزن گر نباشد عید عید است
پراکنده بخوادم گفت امروز
مگر ساقی بینداید دهانم
مرادم کیست زین ها شمس تبریز

که نشناسد ز مستی زیر از بم
ز بی خویشی نداند شادی از غم
مبدل گشته از اولاد آدم
مسلم گشته از هستی مسلم
ده تو نه بود از ده یکی کم
که ما از می دهل کردیم اشکم
که ما را عزم ساقی شد مصمم
جهان پر عید شد والله اعلم
چه گوید مرد در هم جز که درهم
از آن جام و از آن رطل دمام
ازیرا شمس آمد جان عالم

1506

همیشه من چنین مجنون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی
مثال دلبران صیاد بودم
در این بودم که این چون است و آن چون
تو باری عاقلی بنشین بیندیش
همی جستم فزونی بر همه کس
چو دود از حرص بالا می دویدم
چو گنج از خاک بیرون افتادم

ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دل میان خون نبودم
چنین حیران آن بی چون نبودم
کز اول بوده ام اکنون نبودم
چو صید عشق روزافزون نبودم
به معنی جز سوی هامون نبودم
که گنجی بودم و قارون نبودم

1507

ایا یاری که در تو ناپدیدم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم
منم انبار آکنده ز سودا
تو آرام دل سوداییانی

تو را شکل عجب در خواب دیدم
ترنج و دست بیخود می بریدم
کجا آن گوش کان ها می شنیدم
نه آن دندان که لب را می گزیدم
کز آن خرمن همه سودا کشیدم
تو ذالنون و جنید و بایزیدم

1508

سفر کردم به هر شهری دویدم
ز هجران و غریبی بازگشتم
از باغ روی تو تا دور گشتم
به بدبختی چو دور افتادم از تو
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق
عجب گویی منم روی تو دیده
بهل تا دست و پایت را ببوسم
تو را ای یوسف مصر ار مغانی

به لطف و حسن تو کس را ندیدم
دگر باره بدین دولت رسیدم
نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم
ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
خدا از نو دگر بار آفریدم
منم گویی که آوازت شنیدم
بده عیدانه کامروز است عیدم
چنین آیینه روشن خریدم

1509

سفر کردم به هر شهری دویدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر
رها کردم چنان شکرستانی
پیاز و گندنا چون قوم موسی

چو شهر عشق من شهری ندیدم
ز نادانی بسی غربت کشیدم
چو حیوان هر گیاهی می چریدم
چرا بر من و سلوی برگزیدم

هر آوازی که در عالم شنیدم
بدین دنیای فانی اوفتیدم
چو دل بی پر و بی پا می پریدم
چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم
که من محنت سرایی آفریدم
بسی نالیدم و جامه دریدم
از آن جا آمدن هم می رمیدم
که من نزدیک چون حبل الوریتم
فسون و عشوه او را خریدم
کی باشم من که من خود ناپدیدم
گر از ره می نرفتم می رهیدم
قلم بشکست چون این جا رسیدم

به غیر عشق آواز دهل بود
از آن بانگ دهل از عالم کول
میان جان ها جان مجرد
از آن باده که لطف و خنده بخشد
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
بسی گفتم که من آن جا نخواهم
چنانک اکنون ز رفتن می گریزم
بگفت ای جان برو هر جا که باشی
فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد
فسون او جهان را برجهاند
ز راهم برد وان گاهم به ره کرد
بگویم چون رسی آن جا ولیکن

1510

به زلف کافرت ایمان ندارم
غم عشق تو را پنهان ندارم
که من خون ها کنم تاوان ندارم
از آن بر نیک و بد فرمان ندارم
من بیچاره آخر جان ندارم

اگر عشقت به جای جان ندارم
چو گفتمی ننگ می داری ز عشقم
تو می گفتمی مکن در من نگاهی
من سرگشته چون فرمان نبردم
چو هر کس لطف می یابند از تو

1511

در آ چون تنگ شکر در کنارم
نمی بینی که از غم سنگسارم
نشانی ها نگر کز عشق دارم
اگر از سوز دل دودی برآرم
بخنداند جهان را نوبهارم
که از ظلم خزان صد داغ دارم
که از عشق بهار اندر خمارم
به جان تو مده بیش انتظارم

بیا ای آنک بردی تو قرارم
دل سنگین خود را بر دلم نه
بیا نزدیک و بر رویم نظر کن
بسوزم پرده هفت آسمان را
خزان گر باغ و بستان را بسوزد
جهان گوید که باز آ ای بهاران
بگردان ساقیا جام خزانی
بده چیزی که پنهان است چون جان

1512

چو بینم روی تو آرام گیرم
بیا تا ترک خاص و عام گیرم
که کی دامان آن خوش نام گیرم
وگر گیرم در آن هنگام گیرم
به دستی زلف و دستی جام گیرم
شوم حاجی و راه شام گیرم
شوم خام و حریف خام گیرم
شوم صیاد مرغان دام گیرم
که من خواب از نماز شام گیرم
که نی من جنگیم دشنام گیرم
مراد دلبر خودکام گیرم

گهی در گیرم و گه بام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت
دلم از غم گریبان می دراند
نگیرم عیش و عشرت تا نیاید
چو زلف انداز من ساقی درآید
اگر در خرقة زاهد درآید
وگر خواهد که من دیوانه باشم
وگر چون مرغ اندر دل بپرد
چو گویم شب نخسپم او بگوید
وگر گویم عنایت کن بگوید
مراد خویش بگذارم همان دم

1513

مهل کز مجلس تو دور باشم
چو با یاد تو اندر گور باشم
چو بر دمگاه نفخ صور باشم
تویی جان را چو من رنجور باشم

اگر سرمست اگر مخمور باشم
رخم از قبله جان نور گیرد
قرارم کی بود خود در تک گور
صد افسنتین و داروهای نافع

شوم شیرین ز لطف گوهر تو
اگر غم همچو شب عالم بگیرد
تویی روز و منم استاره روز
به من شادند جمله روزجویان
مرا مخمور می داری نه از بخل
بدان مستور می داری چو حوتم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه
خمش کردم ولیکن عشق خواهد

1514

خداوندا مده آن یار را غم
تو می دانی که جان باغ ما اوست
همیشه تازه و سرسبز دارش
معظم دارش اندر دین و دنیا
وجودش در بنی آدم غریب است
مخلد دار او را همچو جنت
ز رنج اندرون و رنج بیرون
جهان شاد است وز او صد شکر دارد
دعاهایی که آن در لب نیاید
مجاب و مستجابش کن پی او

1515

چه نزدیک است جان تو به جانم
از این نزدیکتر دارم نشانی
به درویشی بیا اندر میانه
میان خانه ات همچون ستونم
منم همراز تو در حشر و در نشر
میان بزم تو گردان چو خمرم
اگر چون برق مردن پیشه سازم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد
به تو گر جان دهم باشد تجارت
در این خانه هزاران مرده بیش اند
یکی کف خاک گوید زلف بودم
شوی حیران و ناگه عشق آید
بکش در بر بر سیمین ما را
خمش کن خسروا هم گو ز شیرین

1516

چه نزدیک است جان تو به جانم
ضمیر همدگر دانند یاران
چو آب صاف باشد یار با یار
اگر چه عامه هم آئینه هاند
ولیکن آن به هر دم تیره گردد
ولی آئینه ای عارف نگردد
از این آئینه روی خود مگردان
من و گفت من آئینه ست جان را
خمش کن تا به ابرو و به غمزه

اگر چون بحر تلخ و شور باشم
بر آ ای صبح تا منصور باشم
عجب نبود اگر مشهور باشم
چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
ولی تا ساکن و مستور باشم
که تا از عقربت مهجور باشم
چو غرق شهد چون زنبور باشم
که پیش زخمه اش طنبور باشم

مبادا قامت آن سرو را خم
مبادا سرو جان از باغ ما کم
بر او افشان کرامت ها دمام
به حق حرمت اسمای اعظم
بدو صد فخر دارد جان آدم
که او جنات جنات است مبهم
معافش دار یا رب و مسلم
که عیسی شکرها دارد ز مریم
که بر اجزای روح است آن مقسم
که تو داناتری والله اعلم

که هر چیزی که اندیشی بدانم
بیا نزدیک و بنگر در نشانم
مکن شوخی مگو کاندرا میانم
ز بامت سرفرو چون ناودانم
نه چون یاران دنیا میزبانم
گه رزم تو سابق چون سنانم
چو برق خوبی تو بی زبانت
اگر من جان دهم یا جان ستانم
که بدهی به هر جانی صد جهانم
تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید استخوانم
که پیشم آ که زنده جاودانم
که از خویشت همین دم وارهانم
ز شیرینی همی سوزد دهانم

که هر چیزی که اندیشی بدانم
نباشم یار صادق گر ندانم
که بنماید در او عکس بنانم
که بنماید در او سود و زیانم
که او را نیست صیقل های جانم
اگر خاک جهان بر وی فشانم
که می گوید که جاننت را امانم
بباید حال خویش اندر بیانم
هزاران ماجرا بر وی بخوانم

1517

مرا گویی که رای من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی
منم در موج دریاهاى عشقت
مرا گویی به قربانگاه جان ها
مرا گویی اگر کشته خدایی
مرا گویی چه می جویی دگر تو
مرا گویی تو را با این قفص چیست
مرا راه صوابی بود گم شد
بلا را از خوشی شناسم ایرا
شبى بر بود ناگه شمس تبریز

چنین مجنون چرای من چه دانم
به عشقم چون برآیی من چه دانم
مرا گویی کجایی من چه دانم
نمی ترسی که آیی من چه دانم
چه داری از خدایی من چه دانم
ورای روشنایی من چه دانم
اگر مرغ هوایی من چه دانم
ار آن ترک خطایی من چه دانم
به غایت خوش بلایی من چه دانم
ز من یکتا دو تایی من چه دانم

1518

من آن ماهم که اندر لامکانم
تو را هر کس به سوی خویش خواند
مرا هم تو به هر رنگی که خوانی
گهی گویی خلاف و بی وفایی
به پیش کور هیچم من چنانم
گلابه چند ریزی بر سر چشم
لباس و لقمه ات گل های رنگین
گل است این گل در او لطفی است بنگر
من آب آب و باغ باغم ای جان
سخن کشتی و معنی همچو دریا

مجو بیرون مرا در عین جانم
تو را من جز به سوی تو نخوانم
اگر رنگین اگر ننگین ندانم
بلی تا تو چینی من چنانم
به پیش گوش کر من بی زبانم
فروشو چشم از گل من عیانم
تو گل خواری نشایی میهمانم
چو لطف عاریت را واستانم
هزاران ارغوان را ارغوانم
در آ زوتر که تا کشتی برانم

1519

بیا کامروز بیرون از جهانم
گرفتم دشنه ای وز خود بریدم
غلط کردم نبریدم من از خود
ندانم کاتش دل بر چه سان است
به صد صورت بدیدم خویشتن را
همی گفتم مرا صد صورت آمد
که صورت های دل چون میهمانند

بیا کامروز من از خود نهانم
نه آن خود نه آن دیگرانم
که این تدبیر بی من کرد جانم
که دیگر شکل می سوزد زبانم
به هر صورت همی گفتم من آنم
و یا صورت نیم من بی نشانم
که می آیند و من چون خانه بانم

1520

مرا پرسى که چونی بین که چونم
مرا از کاف و نون آورد در دام
پری زاده مرا دیوانه کرده ست
پری را چهره ای چون ارغوان است
مگر من خانه ماهم چو گردون
غلط گفتم مزاج عشق دارم
درون خرقه صدرنگ قالب
چه جای باد و آب است ای برادر
ولیک آنکه که جزو آید به کفش
چه داند جزو راه کل خود را
بکش ای عشق کلی جزو خود را
ز هجرت می کشم بار جهانی
به صورت کمترم از نیم ذره
یکی قطره که هم قطره ست و دریا

خرابم بیخودم مست جنونم
از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم
مسلمانان که می داند فسونم
بنالم کارغوان را ارغونم
که چون گردون ز عشقش بی سکونم
ز دوران و سکونت ها بروم
خیال بادشکل آبگونم
که همچون عقل کلی نوفنونم
بخیزد تل مشک از موج خونم
مگر هم کل فرستد رهنمونم
که این جا در کشاکش ها زبونم
که گویی من جهانی را ستونم
ز روی عشق از عالم فزونم
من این اشکال ها را آزمونم

نمی گویم من این این گفت عشق است
که این قصه هزاران سالگان است
ولی طفلم طفیل آن قدیم است
سخن مقلوب می گویم که کرده ست
سخن آنگه شنو از من که بجهد
حدیث آب و گل جمله شجون است
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید
خمش کن خاک آدم را مشوران

1521

من از عالم تو را تنها گزینم
دل من چون قلم اندر کف توست
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم
گه از من خار رویانی گهی گل
مرا تو چون چنان داری چنانم
در آن خمی که دل را رنگ بخشی
تو بودی اول و آخر تو باشی
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
بجز چیزی که دادی من چه دارم

1522

ورا خواهم دگر یاری نخواهم
تو را گر غیر او یار دگر هست
بجز دیدار او بختی نجویم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم
میان اهل دل جز دل ننگند
ز من جزوی ستاند کل ببخشد
نه آن جزوم که غیر کل بود آن

1523

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
چو خاک پای عشقم تو یقین دان
سیه پوشم چو شب من از غم عشق
از این آتش چو دودم من سراسر
منم طفلی که عشقم اوستاد است
شوم چون عشق دایم حی و قیوم
هلا تن زن چو بوبکر ربابی

1524

چو آب آهسته زیر که درآیم
چکم از ناودان من قطره قطره
سرا چه بود فلک را بر شکافم
بلا را من علف بودم ز اول
ز حبس جا میابا دل رهایی
سر نخلم ندانی کز چه سوی است
نه قلماشی است لیکن ماند آن را
دم عشق است و عشق از لطف پنهان
مگو که را اگر آرد صدایی

در این نکته من از لایعلمونم
چه دانم من که من طفل از کنونم
که می دارد قرانش در قرونم
جهان بازگونه بازگونم
از این گرداب ها جان حرونم
چه یک رنگی کنم چون در شجونم
ولی در ابر این دنیای دونم
که این جا چون پری من در کمونم

روا داری که من غمگین نشینم
ز توست ار شادمان وگر حزینم
بجز آنچ نمایی من چه بینم
گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنین خواهی چنینم
چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم
چه می جویی ز جیب و آستینم

چو گل را یافتم خاری نخواهم
برو آن جا که من باری نخواهم
به غیر کار او کاری نخواهم
چو کرکس بوی مرداری نخواهم
جز این دلدار دلداری نخواهم
از این به روز بازاری نخواهم
نخواهم غیر را آری نخواهم

مرا این بس که من با من برآیم
کز این گل چون گل و سوسن برآیم
وزین شب چون مه روشن برآیم
که تا چون دود از این روزن برآیم
بنگذار که من کودن برآیم
چو من از خواب و از خوردن برآیم
که تا من جان شوم وز تن برآیم

به ناگه خرمن که درربایم
چو طوفان من خراب صد سرایم
ز بی صبری قیامت را نپایم
ولیک اکنون بلاها را بلایم
اگر من واقفم که من کجایم
در این آب ار نگونت می نمایم
نه هجوی می کنم نی می ستایم
ولی من از غلیظی های هایم
که ای که نامدی گفتی که آیم

تو او را گو که بانگ که از او بود

زهی گوینده بی منتهایم

1525

ز قند یار تا شاخی نخایم
نمی دانم کجا می روید آن قند
عجایب آنک نقلش عقل من برد
کی دارد روزه همچون روزه من
ز صبح روی او دارم صبحی
چو گل در باغ حسنش خوش بخندم
زبانم از شراب او شکسته ست

نماز شام روزه کی گشایم
کز او خوردم نمی دانم کجایم
چو عقل نیست چو نش می ستایم
کز او هر لحظه عیدی می ربایم
نماز شام را هرگز نپایم
چو صبح از آفتابش خوش برآیم
ز دستانش شکسته دست و پایم

1526

از آن باده ندانم چون فنایم
زمانی قعر دریایی درافتم
زمانی از من آبستن جهانی
چو طوطی جان شکر خاید به ناگه
به جایی درنگجیدم به عالم
منم آن رند مست سخت شیدا
مرا گویی چرا با خود نیایی
مرا سایه هما چندان نوازد
بدیدم حسن را سرمست می گفت
جوایش آمد از هر سو ز صد جان
تو آن نوری که با موسی همی گفت
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت

از آن بی جا نمی دانم کجایم
دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی چون جهان خلقی بزایم
شوم سرمست و طوطی را بخایم
بجز آن یار بی جا را نشایم
میان جمله رندان های هایم
تو بنما خود که تا با خود بیایم
که گویی سایه او شد من همایم
بلایم من بلایم من بلایم
ترایم من ترایم من ترایم
خدایم من خدایم من خدایم
شمایم من شمایم من شمایم

1527

بیا کامروز گرد یار گردیم
بیا کامروز گرد خود نگردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم
سبک گردیم چون باد بهاری
چرا چون گوش جمله باد گیریم
در آن طبله شکر پر کرد عطار
چو سرمه خدمت دیده گزینیم

به سر گردیم و چون پرگار گردیم
به گرد خانه خمار گردیم
بر آتش های بی زنهار گردیم
حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون موش در انبار گردیم
به گرد طبله عطار گردیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم

1528

به پیش باد تو ما همچو گردیم
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم
عدم را برگماری جمله هیچیم
عدم را و کرم را چون شکستی
چو دیدیم آنچ از عالم فزون است
به چشم عاشقان جان و جهانیم
زمستان و تموز از ما جدا شد
زمستان و تموز احوال جسم است
چو نطع عشق خود ما را نمودی
چو گفتی بس بود خاموش کردیم

بدان سو که تو گردی چون نگردیم
ز تأثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس خشم تو اندر نبردیم
کرم را برفزایی جمله مردیم
جهان را و نهران را درنوردیم
دو عالم را شکستیم و بخوردیم
به چشم فاسقان مرگیم و دردیم
نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
به مهره مهر تو کاستاد نردیم
اگر چه بلبل گلزار و وردیم

1529

شب دوشینه ما بیدار بودیم
حریف غمزه غماز گشتیم
به گرد نقطه خوبی و مستی
تو چون دی زاده ای با تو چه گویم
مثال کاسه های لب شکسته
چرا چون جام شه زرین نباشیم
چرا خود کف ما دریا نباشد
خمش باش و دو عالم را به گفت آر

1530

من و تو دوش شب بیدار بودیم
حریف غمزه غماز گشتیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم
اگر چه پیش و پس آن جا ننگجد
عجب نبود اگر ما را ندیدند
بیاوردیم درها ارمغانی

1531

بیا کامروز شه را ما شکاریم
بیا کامروز چون موسی عمران
همه شب چون عصا افتاده بودیم
چو گرد سینه خود طوف کردیم
بدان قدرت که ماری شد عصایی
پی فرعون سرکش ازدهاییم
به همت خون نمرودان بریزیم
برافزاییم بر شیران و پیلان
اگر چه همچو اشتر کژ نهادیم
به اقبال دوروزه دل نبندیم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم
برای عشق خون آشام خون خوار
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم

1532

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم
زمین و کوه و دشت و باغ و جان را
دکان نعمت از باطن گشاییم
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت
در دل ره برده اند ایشان به دلبر
مسلمانی بیاموزیم از وی
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه
کمینه چشمه اش چشمی است روشن

1533

بیا امروز ما مهمان میریم
ز مرگ ما جهانی زنده گردد
به مرغی جبرئیلی را ببندیم

همه خفتند و ما بر کار بودیم
ندیم طره طرار بودیم
به سر گردنده چون پرگار بودیم
که با یار قدیمی یار بودیم
به دکان شه جبار بودیم
چو اندر مخزن اسرار بودیم
چو اندر قعر دریا بار بودیم
کز اول گفت بی گفتار بودیم

همه خفتند و ما بر کار بودیم
به پیش طره طرار بودیم
که با عشق نهانی یار بودیم
به پیش صانع جبار بودیم
که ما در مخزن اسرار بودیم
که یعنی ما به دریا بار بودیم

سر خویش و سر عالم نداریم
به مردی گرد از دریا برآریم
چو روز آمد چو ثعبان بی قراریم
ید بیضا ز جیب جان برآریم
به هر شب چون عصا و روز ماریم
پی موسی عصا و بردباریم
تو این منگر که چون پشه نزاریم
اگر چه در کف آن شیر زاریم
چو اشتر سوی کعبه راهواریم
که در اقبال باقی کامکاریم
چو عشق و دل نهان و آشکاریم
سگانش را چو خون اندر تغاریم
به وقت گفت ماه بی غباریم

جهان خاک را در زر بگیریم
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
همه در حله اخضر بگیریم
چنین خو از درخت تر بگیریم
ز سر خویش برگ و بر بگیریم
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
اگر آن طره کافر بگیریم
از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم
سبو و کوزه و ساغر بگیریم
که ما از نور او صد فر بگیریم

بیا تا پیش میر خود بمیریم
ازیرا ما نه قربان حقیریم
به جانی ما جهانی را بگیریم

سبو بدهیم و دریایی ستانیم
غلام ماست ازرق پوش گردون
چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم
خمش کن نیست حاجت وانمودن

چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام خویشتن را چون اسیریم
چرا چون یوز مفتون پنیریم
به پیش تیر باشی گر چه تیریم

1534

بیا ما چند کس با هم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم
گر از فرزند آدم کس نماند
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد
یکی جانی است ما را شادی انگیز
اگر دریا شود آتش بنوشیم
به پیش کعبه رویش بمیریم

چو شادی کم شود با غم بسازیم
چو عیسی با چنین مریم بسازیم
چه غم داریم با آدم بسازیم
به جان تو که بی او هم بسازیم
که گر ویران شود عالم بسازیم
وگر زخمی رسد مرهم بسازیم
بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

1535

بیا تا قدر یک دیگر بدانیم
چو مومن آینه مومن یقین شد
کریمان جان فدای دوست کردند
فسون قل اعوذ و قل هو الله
غرض ها تیره دارد دوستی را
گهی خوشدل شوی از من که میرم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
کنون پندار مردم آشتی کن
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا

که تا ناگه ز یک دیگر نمانیم
چرا با آینه ما روگرانیم
سگی بگذار ما هم مردمانیم
چرا در عشق همدیگر نخوانیم
غرض ها را چرا از دل نرانیم
چرا مرده پرست و خصم جانیم
همه عمر از غمت در امتحانیم
که در تسلیم ما چون مردگانیم
رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
به هستی متهم ما زین زبانیم

1536

میان ما درآ ما عاشقانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
ولیک آثار ما پیوسته توست
هر آن چیزی که تو گویی که آید
تو آبی لیک گردابی و محبوس
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم

که تا در باغ عشقت درکشانیم
که ما خورشید را همسایگانیم
چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
که ما چون جان نهانیم و عیانیم
به بالاتر نگر بالای آنیم
درآ در ما که ما سیل روانیم
بجز تصنیف نادانی ندانیم

1537

چرا شاید چو ما شه زادگانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم
برو ای مرغ خانه تو چه دانی
مزن بر عاشقان عشق تشنیم
چنینیم و چنان و هر چه هستیم
چرا از جهل بر ما می دوانی
عجب نبود اگر ما را بخایند
وگر چون گرگ ما را می درانند
چو چرخ اندر زبان ها اوفتادیم
حریف کهرباییم ار چو کاهیم
نتانند باد کاه ما ربودن
تو را باد و دم شهوت رباید

که جز صورت ز یک دیگر ندانیم
چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
که ما مرغان در آن دریا چه سانیم
تو را چه کاین چنینیم و چنانیم
اسیر دام عشق بی امانیم
نه گردون را چنین ما می دوانیم
که آتش دیده و پخته چو نانیم
چه چاره چون به حکم آن شبانیم
چو چرخ بی گناه و بی زبانیم
نه در زندان چو کاه کاهدانیم
که ما زان کهربا اندر امانیم
نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست

که آنچه از فهم بیرون است آنیم

1538

بر آن بودم که فرهنگی بجویم
بگفتم یک سخن دارم به خاطر
که خوابی دیده ام من دوش ای جان
ندارم محرم این خواب جز تو
بجنبانید سر را و بخندید
که یعنی حیلۀ با من می سکالی
مثال لعبتی ام در کف او
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد

که آن مه رو نهد رویی به رویم
به پیش آ تا به گوش تو بگویم
ز تو خواهم که تعبیرش بجویم
تو بشنو ای شه ستارخویم
سری را که بداند مو به مویم
که من آینه هر رنگ و بویم
که نقش سوزن زردوز اویم
کمین نقشش منم درهای و هویم

1539

مگردان روی خود ای دیده رویم
سبوی جسمم از چشمه ات پرآب است
تو جویایی و من جویانتر از تو
همین دانم که از بوی گل تو
منم ضراب و عشقت چون ترازو
زهی مشکل که تو خود سو نداری
تو اندر هیچ کویی درنگنجی

به من بنگر که تا از تو برویم
مکن ای سنگ دل مشکن سبویم
کی داند تو چه جویی من چه جویم
مثال گل قبا در خون بشویم
از این خاموش گویا چند گویم
و من در جستن تو سو به سویم
و من اندر پی تو کو به کویم

1540

بیا با هم سخن از جان بگویم
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم
به سان عقل اول سر عالم
سخندانان چو مشرف بر دهانند
کسی با خود سخن پیدا نکوید
تو با دست تو چون گویی که برگیر
بداند دست و پا از جنبش دل
بداند ذره ذره امر تقدیر

ز گوش و چشم ها پنهان بگویم
چو فکرت بی لب و دندان بگویم
دهان بر بسته تا پایان بگویم
برون از خرگه ایشان بگویم
اگر جمله یکیم آن سان بگویم
چو همدستیم از آن دستان بگویم
دهان ساکن دل جنبان بگویم
اگر خواهی مثال آن بگویم

1541

مرا خواندی ز در تو خستی از بام
از آن بازی که من می دانم و تو
تویی کز مکر و از افسوس و وعده
مها با این همه خوشی تو چونی
چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی
مرا در راه دی دشنام دادی

زهی بازی زهی بازی زهی دام
چه بازی ها تو پختستی و من خام
چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
ز زحمت های ما وز جور ایام
که در مجلس تو داری جام بر جام
چنین مستم ز شیرینی دشنام

1542

چنان مستم چنان مستم من این دم
ز شور من بشوریده ست دریا
زهی سر ده که سر ببریده جلاد
حلال اندر حلال اندر حلال است
از این باده جوان گر خورده بودی
زمین ار خورده بودی فارغستی
دل بی عقل شرح این بگفتی
ز آب و گل برون بردی شما را

که حوا را بشناسم ز آدم
ز سرمستی من مست است عالم
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
می خنب خدا نبود محرم
نبودی پشت پیر چرخ را خم
از آن که ابر تر بارد بر او نم
اگر بودی به عالم نیم محرم
اگر بودی شما را پای محکم

1543

کجایی ساقیا درده مدامم
می اندرده تهی دستم چه داری
ز ننگ من نگوید نام من کس
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
گهم زاهد همی خوانند و گه رند
ز من چون شمع تا یک ذره باقی است
مرا جز سوختن راه دگر نیست

که من از جان غلامت را غلامم
که از خون جگر پر گشت جامم
چو من مردی چه جای ننگ و نامم
تمامم کن که زنده ناتمامم
من مسکین ندانم تا کدام
نخواهد بود جز آتش مقامم
بیا تا خوش بسوزم زانک خامم

1544

مرا گویی چه سانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست و مخمور
مرا گویی در آن لب او چه دارد
مرا گویی در این عمرت چه دیدی
بدیدم آتشی اندر رخ او
اگر من خود توام پس تو کدامی
چنین اندیشه ها را من کی باشم
مرا گویی که بر راهش مقیمی
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر
خنک آن دم که گویی جاننت بخشم
ز بی صبیری بگویم شمس تیریز

کدامی وز کیانی من چه دانم
ز چه رطل گرانی من چه دانم
کز او شیرین زبانی من چه دانم
به از عمر و جوانی من چه دانم
چو آب زندگانی من چه دانم
تو اینی یا تو آنی من چه دانم
تو جان مهربانی من چه دانم
مگر تو راهبانی من چه دانم
تو تیری یا کمانی من چه دانم
بگویم من تو دانی من چه دانم
چینی و چنانی من چه دانم

1545

شراب شیره انگور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج
ز مطرب ناله سرنای خواهم
چو یارم در خرابات خراب است
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز
اگر گویم مرا معذور می دار
مرا در چشم خود ره ده که خود را
یکی دم دست را از روی برگیر
اگر چشم و دلم غیر تو ببند
ببستم چشم خود از نور خورشید
چو رنجوران دل را تو طیبی
چو تو مر مردگان را می دهی جان

حریف سرخوش مخمور خواهم
ز ساقی باده منصور خواهم
ز زهره زاری طنبور خواهم
چرا من خانه معمور خواهم
من از خود خویشتن را دور خواهم
مرا گوید تو را معذور خواهم
ز چشم دیگران مستور خواهم
که در دنیا بهشت و حور خواهم
در آن دم چشم ها را کور خواهم
که من آن چهره پرنور خواهم
سزدگر خویش را رنجور خواهم
سزدگر خویش را در گور خواهم

1546

رفتم تصدیع از جهان بردم
کردم بدرود همنشینان را
زین خانه شش دری برون رفتم
چون میر شکار غیب را دیدم
چوگان اجل چو سوی من آمد
از روزن من مهی عجب درتافت
این بام فلک که مجمع جان هاست
شاخ گل من چو گشت پژمرده
چون مشتری نبود نقدم را
زین قلب زنان قراضه جان را

بیرون شدم از زحیر و جان بردم
جان را به جهان بی نشان بردم
خوش رخت به سوی لامکان بردم
چون تیر پریدم و کمان بردم
من گوی سعادت از میان بردم
رفتم سوی بام و نردبان بردم
ز آن خوشتر بد که من گمان بردم
بازش سوی باغ و گلستان بردم
زودش سوی اصل اصل کان بردم
هم جانب زرگر ارمغان بردم

در غیب جهان بی کران دیدم
بر من مگری که زین سفر شادم
این نکته نویس بر سر گورم
خوش خسپ تنأ در این زمین که من
بربند زرخ که من فغان ها را
زین بیش مگو غم دل ایرا من

1547

من با تو حدیث بی زبان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من
در خواب سخن نه بی زبان گویند
جز در بن چاه می ننالم من
بر روی زمین نشسته باشم خوش
معشوق همی شود نهران از من
جان های لطیف در فغان آیند

1548

روی تو چو نوبهار دیدم
تا در دل من قرار کردی
من چشم شدم همه چو نرگس
در عشق روم که عشق را من
از ملک جهان و عیش عالم
خود ملک تویی و جان عالم
من مردم و از تو زنده گشتم
ای مطرب اگر تو یار مایی
در شهر شما چه یار جویم
چون در بر خود خوشش فشردم
چون بستم من دهان ز گفتن
چون پای نماند اندر این ره
سر درنکشم ز ضر که بی سر
بس کن که ملول گشت دلبر

1549

ز نهار مرا مگو که پیرم
من ماهی چشمه حیاتم
جز از لب لعل جان ننوشم
گر کژ نهدم کمان ابرو
انداخته ای چو تیر دورم
پریم تو دهی چرا نپریم

1550

گر از غم عشق عار داریم
یا رب تو مده قرار ما را
ای یوسف یوسفان کجایی
هر صبح بر آن دو زلف مشکین
چون حلقه زلف خود شماری
چشم تو شکار کرد جان را
ای آب حیات در کنارت

آلاجق خود بدان کران بردم
چون راه به خطه جنان بردم
که سر ز بلا و امتحان بردم
پیغام تو سوی آسمان بردم
سر جمله به خالق فغان بردم
دل را به جناب غیب دان بردم

وز جمله حاضران نهران گویم
هر چند میان مردمان گویم
در بیداری من آن چنان گویم
اسرار غم تو بی مکان گویم
احوال زمین بر آسمان گویم
هر چند علامت نشان گویم
آن دم که من از غمت فغان گویم

گل را ز تو شرمسار دیدم
دل را ز تو بی قرار دیدم
کان نرگس پرخمار دیدم
از جمله بلا حصار دیدم
من عشق تو اختیار دیدم
یک بود و منش هزار دیدم
پس عالم را دو بار دیدم
این پرده بزنی که یار دیدم
چون یاری شهریار دیدم
آیین شکر فشار دیدم
بس گفتن بی شمار دیدم
من رفتن راهوار دیدم
سرهای کلاه دار دیدم
بر خاطر او غبار دیدم

پیری و فنا کجا پذیرم
من غرقه بحر شهد و شیرم
غیر سر زلف او نگیرم
در حکم کمان او چو تیرم
برگیر که از تو ناگزیرم
میرم چو تویی چرا بمیرم

پس ما به جهان چه کار داریم
گر بی رخ تو قرار داریم
ما روی در آن دیار داریم
چون باد صبا گذار داریم
ما چشم در آن شمار داریم
ما دیده در آن شکار داریم
این آتش از آن کنار داریم

زان لاله ستان چه زار گشتیم
گوییم ز رشک شمس تبریز

یا رب که چه لاله زار داریم
نی سیم و نه زر نه یار داریم

1551

از اصل چو حورزاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما
چون عشق بنا نهاد ما را
در عشق توام گشاد دیده
ما را چو مراد بی مرادی است
چون بنده بندگان عشقیم
چون یوسف آن عزیز مصریم
بر چهره یوسفی حاجبی است
خود باد حجاب را بپاید
ما دل به صلاح دین سپردیم

شاید که همیشه شاد باشیم
در عشق امیرداد باشیم
دانی که نکونهاد باشیم
چون عشق تو باگشاد باشیم
پس ما همه بر مراد باشیم
کیخسرو و کیقباد باشیم
هر چند که در مزاد باشیم
اندر پس پرده راد باشیم
ما منتظران باد باشیم
تا در دل او به یاد باشیم

1552

ما آفت جان عاشقانیم
اندر دل تو اگر خیال است
اسرار خیال ها نه ماییم
دل ها بر ما کبوترانند
تن گفت به جان از این نشان کو
آخر تو به گفت خویش بنگر
هر دم بغل تو را گرفته
تا آتش و آب و بادطبعی
وان گاه دهان تو بشوییم
چون رخت تو در نهان کشیدیم
چون نقش تو از زمین ببریم
هر سو نگری زمان نبینی
همرنگ دلت شود تن تو
لب بر لب ما نهی تو بی لب
ای شمس الدین و شاه تبریز

نی خانه نشین و خانه بانیم
می پنداری که ما ندانیم
هر سودا را نه ما پزانیم
هر لحظه به جانی پرانیم
جان گفت که سر به سر نشانیم
کاندر دهن تو می نشانیم
در راحت و رنج می کشانیم
ما باده خاکیت چشانیم
آن جا برسی که ما نهانیم
آنگه بینی که ما چه سانیم
دانی که عجایب زمانیم
پس لاف زنی که لامکانیم
در رقص آبی که جمله جانیم
اقرار کنی که همزبانیم
از بندگیت شهنشاهانیم

1553

ما صحبت همدگر گزینیم
یاران همه پیشتر نشینید
ما را ز درون موافقت هاست
این دم که نشسته ایم با هم
از عین به غیب راه داریم
از خانه به باغ راه داریم
هر روز به باغ اندرآیم
وز بهر نثار عاشقان را
از باغ هر آنچه جمع کردیم
از ما دل خویش درمزدید
اینک دم ما نسیم آن گل
عالم پر شد نسیم آن گل
بومان ببرد چو بوی بردیم
هر چند کمین غلام عشقیم

بر دامن همدگر نشینیم
تا چهره همدگر ببینیم
تا ظن نبری که ما همینیم
می بر کف و گل در آستینیم
زیرا همراه پیک دینیم
همسایه سرو و یاسمینیم
گل های شکفته صد ببینیم
دامن دامن ز گل بچینیم
در پیش نهیم و برگزینیم
ما دزد نه ایم ما امینیم
ما گلبن گلشن یقینیم
یعنی که بیا که ما چینیم
مه مان کند ار چه ما کهنیم
چون عشق نشسته در کمینیم

1554

چون ذره به رقص اندر آیم
در هر سحری ز مشرق عشق
در خشک و تر جهان بتابیم
بس ناله مس ها شنیدیم
از بهر نیاز و درد ایشان
از سیمبری که هست دلبر
زان خرقه خویش ضرب کردیم
ما صرف کشان راه فقریم
گر زهر جهان نهند بر ما
آن روز که پردلان گریزند
از خون عدو نبیذ سازیم
ما حلقه عاشقان مستیم
طغرای امان ما نوشت او
اندر ملکوت و لامکان ما
از عالم جسم خفیه گردیم
در جسم شده ست روح طاهر
شمس تیریز جان جان است

خورشید تو را مسخر آیم
همچون خورشید ما بر آیم
نی خشک شویم و نی تر آیم
کای نور بتاب تا زر آیم
ما بر سر چرخ و اختر آیم
از بهر قلاده عنبر آیم
تا زین به قبای ششتر آیم
سرمست نبیذ احمر آیم
از باطن خویش شکر آیم
در عین و غا چو سنجر آیم
وانگه بکشیم و خنجر آیم
هر روز چو حلقه بر در آیم
کی از اجلی به غرغر آیم
بر کره چرخ اخضر آیم
در عالم عشق اظهر آیم
بی جسم شویم و اطهر آیم
در برج ابد برابر آیم

1555

جز جانب دل به دل نیایم
ماننده نای سر بریده
همچون جگر کباب عاشق
ما ذره آفتاب عشقیم
ما را به میان ذره ها جوی
ور زانک بجویی و نیابی
در خانه چو آفتاب در تافت

یک لحظه برون دل نیایم
بی برگ شدیم و بانوایم
جز آتش عشق را نشاییم
ای عشق برآی تا بر آیم
ما خردترین ذره هاییم
بدهیم نشان که ما کجاییم
گرد سر روزن سراییم

1556

ای برده نماز من ز هنگام
ای خورده تو خون صد قلندر
عشق تو و آنگهی سلامت
مستی تو و آنگهی سر و پا
یک حرف بپرسمت بگویی
پیداست که یار من ملول است

هین وقت نماز شد بیارام
ای بر تو حلال خون بیاشام
ای دشمن ننگ و دشمن نام
دیوانه و آنگهی سرانجام
دلسوخته دیده چنین خام
خاموش شدم به کام و ناکام

1557

یا رب توبه چرا شکستم
گر وسوسه کرد گرد پیچم
آخر دیدم به عقل موضع
از بندگی خدا ملولم
خود من جعل المهوم هما
چون بر دل من نشسته دودی
این ها که نبشتم از ندامت

وز لقمه دهان چرا نبستم
در پیچش او چرا نشستم
صد بار و هزار بار رستم
زیرا که به جان گلوپرستم
از لفظ رسول خوانده استم
چون زود چو گرد برنجستم
آن وقت نبشته بود دستم

1558

دانی کامروز از چه زردم
در نرد دل از تو متهم شد

ای تو همه شب حریف نردم
کو مهره ربود از نبرد

گفتم که دلا بیار مهره
بگشاد دلم بغل که می جو
دیوانه شدم ز درد مهره
می گفت بلی و گاه نی نی
گفتم که تو برده ای یقین است
دل گفت چگونه دزد باشم
زین دمدمه از خرم بیفکند
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت

1559

من دوش به تازه عهد کردم
کز روی تو چشم بردارم
درمان ز کسی دگر نجویم
در آتشم ار فروبری تو
برخاستم از رخت چو گردی

کز رفتن مهره من به دردم
گر هست بیاب من نخوردم
دل را همه شب شکنجه کردم
گه عشوه بداد گرم و سردم
من از تو به عشوه برنگردم
من خازن چرخ لاژوردم
دریافت که من سلیم مردم
من در پی گرد او چه کردم

سوگند به جان تو بخوردم
گر تیغ زنی ز تو نگردم
زیرا ز فراق توست دردم
گر آه برآورم نه مردم
بر خاک ره تو بازگردم

1560

تا عشق تو سوخت همچو عودم
گه باروی چرخ رخنه کردم
چون مه پی آفتاب رفتم
از تو دل من نمی شکبید
این بخشش توست زور من نیست
گر دشمن چاشتیم خفاشم
تفهیم تو تیز کرد گوشم
سیل آمد و برد خفتگان را
صیقل گر سینه امر کن بود
توفیر شد از مکارم تو
من جود چرا کنم به جلدی
از عشق تو بر فراز عرشم
از فضل تو است اگر ضحوکم
بس کردم ذکر شمس تبریز

یک عقده نماند از وجودم
گه سکه آفتاب سودم
گه کاهیدم گهی فزودم
صد بار منش بیازمودم
گر حلقه سیم درربودم
ور منکر احمدم جهودم
کان راز شریف را شنودم
من تشنه بدم نمی غنودم
گر من ز کسل نمی زدودم
هر تقصیری که من نمودم
کز جود تو مو به موی جودم
گر بالایم وگر فرودم
از رشک تو است اگر حسودم
ای عالم سر تار و پودم

1561

تا چهره آن یگانه دیدم
گفتی فرداست روز بازار
دل را چو انار ترش و شیرین
زهر عالم همه عسل شد
جان را چو وثاق و جای زنبور
بر آتشم و هنوز در عشق
شطرنج که صد هزار خانه ست
یک خانه پر از خمار دیدم
چون عشق چنین دو روی دارد
وانگه زین سر به سوی آن سر
زان ره خرد دقیقه بین را
او بر سر گنج بی نشانی
او زیر پر همای دولت
جانی که ز غم ز پا درآمد
جانی که فسانه داند این را

دل در غم بی کرانه دیدم
بازار تو را بهانه دیدم
خون بسته و دانه دانه دیدم
تا شهد تو در میانه دیدم
از شهد تو خانه خانه دیدم
زان دوزخ یک زبانه دیدم
از جمله آن دو خانه دیدم
یک خانه می مغانه دیدم
سرگشتگی زمانه دیدم
دزدیده ره و دهانه دیدم
اندیشه ابلهانه دیدم
سرگشته که من نشانه دیدم
گوید که به خواب لانه دیدم
در عالم دل روانه دیدم
او را همگی فسانه دیدم

نالنده و بی خبر ز نالش
بس شانه مکن که طره عشق
صد شب بر او ترانه گویی
هر درد که آن دوا ندارد

1562

گر ناز تو را به گفت نارم
بی مهر تو گر گلی ببویم
ماننده ماهی ار خموشم
ای بر لب من نهاده مهری
مقصود تو چیست من چه دانم
نشخوار غمت ز من چو اشتر
هر چند نهان کنم نگویم
ماننده دانه زیر خاکم
تا بی دم خود ز من دمی خوش

1563

من اشتر مست شهریارم
چون گلبن روی اوست خویم
چون بحر اگر ترش کنم رو
گر یار وصال ما نجوید
خواری که به پیش خلق عار است
باد منطق برون کن از لنج

1564

روزی که گذر کنی به گورم
پرنور کن آن تک لحد را
تا از تو سجود شکر آرد
ای خرمن گل شتاب مگذار
وان گاه که بگذری مینگار
گر سنگ لحد بیست راهم
گر صد کفنم بود ز اطلس
از صحن سرای تو برآیم
من مور توام تویی سلیمان
خامش کردم بگو تو باقی
شمس تبریز دعوتم کن

1565

ای دشمن روزه و نمازم
هر پرده که ساختم دریدی
ای من چو زمین و تو بهاری
چون صید شدم چگونه پریم
پروانه من چو سوخت بر شمع
نزدیکتری به من ز عقم
بگداز مرا که جمله قندم
یک بارگی از وفا مشو دست
یک بار دگر مرا فسون خوان
بر قنطره بست باج دارم

چون بربط و چون چغانه دیدم
بیرون ز حدود شانه دیدم
روزت گوید تو را ندیدم
سوی دل خود دوانه دیدم

مهر تو درون سینه دارم
در حال بسوز همچو خارم
چون موج و چو بحر بی قرارم
می کش تو به سوی خود مهارم
دانم که من اندر این قطارم
چون اشتر مست کف برآرم
در حضرت عشق آشکارم
موقوف اشارت بهارم
تا بی سر خود سری بخارم

آن خایم کز گلو برآرم
اشکوفه من بود نثارم
پرگوهر و در بود کنارم
با عشق وصال یار غارم
آن عار شده ست افتخارم
کز باد نطق در این غبارم

یاد آور از این نفیر و شورم
ای دیده و ای چراغ نورم
اندر لحد این تن صبورم
خوش کن نفسی بدان بخورم
کز روزن و درگه تو دورم
از راه خیال بی فتورم
بی خلعت صورت تو عورم
در نقب زنی مگر که مورم
یک دم مگذار بی حضورم
کز گفت و شنود خود نفورم
چون دعوت توست نفع صورم

وی عمر و سعادت درازم
بگذشت از آنک پرده سازم
پیدا شده از تو جمله رازم
چون مات توام دگر چه بازم
دیگر ز چه باشد احترازم
پس سوی تو من چگونه یازم
گر من فسریم و گر گدازم
یک بار دگر ببین نیازم
وز روح مسیح کن طرازم
از بهر عبور ده جوازم

خاموش که گفت حاجتش نیست
خاموش که عاقبت مرا کار

در گفتن خویش یاوه تازم
محمود بود چو من ایازم

1566

تا با تو قرین شده ست جانم
تا صورت تو قرین دل شد
گر سایه من در این جهان است
من عاریه ام در آن که خوش نیست
در کشتی عشق خفته ام خوش
امروز جمادها شکفته ست
چون علم بالقلم رهم داد
چون کان عقیق در گشاده ست
زان رطل گران دلم سبک شد
ای ساقی تاج بخش پیش آ
جز شمع و شکر مگوی چیزی

هر جا که روم به گلستانم
بر خاک نیم بر آسمانم
غم نیست که من در آن جهانم
چیزی که بدان خوشم من آنم
در حالت خفتگی روانم
امروز میان زندگانم
پس تخته نانیشته خوانم
چه غم که خراب شد دکانم
گر دل سبک است سرگرانم
تا بر سر و دیده ات نشانم
چیزی بمگو که من ندانم

1567

امروز مرا چه شد چه دانم
در دیده عقل بس مکینم
افسوس که ساکن زمینم
این طرفه که با تن زمینم
آن بار که چرخ برنتابد
از سینه خویش آتشش را
از لذت و از صفای قندش
از مشکل شمس حق تبریز

امروز من از سبک دلانم
در دیده عشق بی مکانم
انصاف که صارم زمانم
بر پشت فلک همی دوانم
از قوت عشق می کشانم
تا سینه سنگ می رسانم
پرشهد شده ست این دهانم
من نکته مشکل جهانم

1568

ای جان لطیف و ای جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا
گر بر دل تو غبار بینم
ای گلبن جان برای مجلس
یک بوسه بده که اندر این راه
بسیار شب است کاندرا این دشت
شب نعره زنم چو پاسبانان
همخانه گریخت از نفیرم

از خواب گرانت برجهانم
دانی که غریم بی امانم
از اشک خودش فرو نشانم
بگرفته امت که گل فشانم
من باج عقیق می ستانم
من از پی باج راهبانم
چون طالب باج کاروانم
همسایه گریست از فغانم

1569

ناآمده سیل تر شدستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم
همچون شکن دو زلف خوبان
ما سایه آن بتیم گویی
سایه بنماید و نباشد

نارفته به دام پای بستیم
یک جرعه نخورده ایم و مستیم
نادیده مصاف ما شکستیم
کز اصل وجود بت پرستیم
ما نیز چو سایه نیست هستیم

1570

آن عشرت نو که برگرفتیم
آن دلبر خوب باخبر را
هر لحظه ز حسن یوسف خود
در خانه حسن بود ماهی

پا دار که ما ز سر گرفتیم
مست و خوش و بی خبر گرفتیم
صد مصر پر از شکر گرفتیم
رفتیمش و بام و در گرفتیم

آن آب حیات سرمدی را
چون گوشه تاج او بدیدیم
هر نقش که بی وی است مرده ست
هر جانوری که آن ندارد
هر کس گهری گرفت از کان
از تابش نور آفتابی
شمس تبریز چون سفر کرد

1571

در عشق قدیم سال خوردیم
زین دمدمه ها زنان بترسند
مردانه کنیم کار مردان
ما را تو به زرد و سرخ مفریب
بر درد هزار آفرین باد

1572

گر گمشدگان روزگاریم
گم گردد روزگار چون ما
نی سر ماند نه عقل او را
این مرگ که خلق لقمه اوست
تو غرقه وام این قماری
جانی مانده ست رهن این وام

1573

ما عاشق و بی دل و فقیریم
چون کبریتیم و هیزم خشک
از آتش عشق برفروزم
ما خون جگر خوریم چون شیر
گویند شما چه دست گیرید
بر خویش پرست همچو خاریم
عاشق که چو شمع می بسوزد
از ما مگریز زانک با تو
تو میر شکار بی نظیری
در حسن تو را تنور گرم است
ما را به قدوم خویش درباف

1574

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش
ما بدر نی ایم و از پی بدر
از بهر مطالعه خیالت
چون دلو مسافران چاهیم
چون آینه نقش خود زدایم
چون چشم نظر کند بجز تو
خاموش ز قال چند لافی

چون آب در این جگر گرفتیم
مستانه اش از کمر گرفتیم
از بهر تو جانور گرفتیم
او را علف سفر گرفتیم
از کان همه سیمبر گرفتیم
چون ماه جمال و فر گرفتیم
چون ماه از آن سفر گرفتیم

وز گفت حسود برنگردیم
بر ما تو مخوان که مرد مردیم
پنهان نکنیم آنچ کردیم
کز خنجر عشق روی زردیم
باقی بر ما که یار دریم

ره یافتگان کوی یاریم
گر آتش دل بر او گماریم
گر ما سر فتنه را بخاریم
یک لقمه کنیم و غم نداریم
ما وام گزار این قماریم
جان را بدهیم و برگزاریم

هم کودک و هم جوان و پیریم
ما آتش عشق زو پذیریم
اما چون برق زو نمیریم
چون یوز نه عاشق پنیریم
کو دست تو را که دست گیریم
بر دوست پرست چون حریریم
او را چو فتیله ناگزیریم
آمیخته همچو شهد و شیریم
ما نیز شکار بی نظیریم
ما را بر بند ما خمیریم
زیر قدم تو چون حصیریم

از لطف تو پر و بال خواهیم
بر حکم تو احتمال خواهیم
نی هفته نه مه نه سال خواهیم
خود را چو قد هلال خواهیم
خود را به کم از خیال خواهیم
کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون عکس چنان جمال خواهیم
جان را ز تو گوشمال خواهیم
چون حال آمد چه قال خواهیم

1575

ما شاخ گلیم نی گیاهیم
اشکوفه باغ آسمانیم
ما جوی نه ایم بلک آیم
لوح و قلمیم نی حروفیم
هم خسته غمزه چو تیریم

ما شیوه تر و تازه خواهیم
نقل و می مجلس الهیم
ما ابر نه ایم بلک ماهیم
تیغ و علمیم نی سپاهیم
هم بسته طره سپاهیم

1576

ما زنده به نور کبریاییم
نفس است چو گرگ لیک در سر
مه توبه کند ز خویش بینی
درسوزد پر و بال خورشید
این هیکل آدم است روپوش
آن دم بنگر مبین تو آدم
ابلیس نظر جدا جدا داشت
شمس تبریز خود بهانه ست
با خلق بگو برای روپوش
ما را چه ز شاهی و گدایی
محویم به حسن شمس تبریز

بیگانه و سخت آشناییم
بر یوسف مصر برفراییم
گر ما رخ خود به مه نماییم
چون ما پر و بال برگشاییم
ما قبله جمله سجده هاییم
تا جانت به لطف دربراییم
پنداشت که ما ز حق جداییم
ماییم به حسن لطف ماییم
کو شاه کریم و ما گداییم
شادیم که شاه را سزاییم
در محو نه او بود نه ماییم

1577

امروز نیم ملول شادم
بر سیلت هر کجا ملولی است
امروز میان به عیش بستم
امروز ظریفم و لطیفم
یاری که نداد بوسه از ناز
من دوش عجب چه خواب دیدم
گفتی تو که رو که پادشاهی
بی ساقی و بی شراب مستم
در من ز کجا رسد گمان ها

غم را همه طاق بر نهادم
گر میر من است و اوستادم
رو بند ز روی مه گشادم
گوی که مگر ز لطف زادم
او بوسه بجست و من ندادم
کامروز عظیم بامردم
آری که خوش و خجسته بادم
بی تخت و کلاه کیقبادم
سبحان الله کجا فتادم

1578

من جز احد صمد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نقل
اندیشه عیش بی حضورش
بی او ز برای عشرت من
من مایه باده ام چو انگور
از لذت زخم هاش جانم
وقت است که جان شویم خالص
احمد گوید برای روپوش
مجموع همه است شمس تبریز

من جز ملک ابد نخواهم
جز باده که او دهد نخواهم
ترسم که بدو رسد نخواهم
خورشید سبو کشد نخواهم
جز ضربت و جز لگد نخواهم
یک ساعت اگر رهد نخواهم
کاین زحمت کالبد نخواهم
از احمد جز احد نخواهم
حق است که من عدد نخواهم

1579

ما آب دریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانیم
تا گوهر حسن تو بدیدیم
تا عشق تو پای ما گرفته ست
خشک و تر ما همه تویی تو
سر حلقه زلف تو گرفتیم

چه شور و شریم ما چه دانیم
خود مستتریم ما چه دانیم
رخ همچو زریم ما چه دانیم
بی پا و سریم ما چه دانیم
خوش خشک و تریم ما چه دانیم
خوش می شمیریم ما چه دانیم

گر زیر و زیر شود دو عالم
گر سبزه و باغ خشک گردد
گلزار اگر همه بریزد
گر چرخ هزار مه نماید
گر زانک شکر جهان بگیرد
شمس تبریز ز آفتاب

زیر و زیر ما چه دانیم
ما از تو چریم ما چه دانیم
گل از تو بریم ما چه دانیم
در تو نگریم ما چه دانیم
ما باده خوریم ما چه دانیم
همچون قمریم ما چه دانیم

1580

تا دلبر خویش را نبینیم
ما به نشویم از نصیحت
اندر دل درد خانه داریم
در حلقه عاشقان قدسی
حاشا که ز عقل و روح لافیم
گر از عقبات روح جستی
چون فتنه نشان آسمانیم
چون ساده تر از روان پاکیم
پژمرده شود هزار دولت
گر متهمیم پیش هستی
ما پشت بدین وجود داریم
تبریز ببین چه تاجداریم

جز در تک خون دل نشینیم
چون گمره عشق آن بهینیم
درمان نبود چو همچینیم
سر حلقه چو گوهر نگینیم
آتش در ما اگر همینیم
مستانه مرو که در کمینیم
چون است که فتنه زمینیم
پرنقش چرا مثال چینیم
ما تازه و تر چو یاسمینیم
اندر تتق فنا امینیم
کاندر شکم فنا جنینیم
زان سر که غلام شمس دینیم

1581

گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان در آیی
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان
کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم
مشک بر بند ای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن

کاندر این مکتب ندارد کر و فری هر معلم
زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم
حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
کم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم
غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظالم
اندر این فتنه خوشم من تو برو می باش سالم
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

1582

هر چ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم
گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم
گفته ای رنجور دارم دل ز غم پر شور دارم
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه
گوئیم امروز زارم نیت حمام دارم
هر کجا خوانند ما را تا فریبانند ما را
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی
گوئیم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم
رو ترش کرد آن میرسم تا ز شکل او بترسم
دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم
جمله را نتوان شمردن شرح یک حيله کردن

کار دارم من به خانه لا نسلم لا نسلم
وعده ست این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
این فریب است و بهانه لا نسلم لا نسلم
این چنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
کاین فلان است آن فلانه لا نسلم لا نسلم
تا درافتی در میانه لا نسلم لا نسلم
ای عجوزه بامثانه لا نسلم لا نسلم
مغلطه است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم
نیست مکرر را کرانه لا نسلم لا نسلم

1583

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما
جاء نصر الله حقا مستجيبا داعيا
قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم

در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
مشنو ای پخته از این پس وعده های خام خام
ان تعالوا یا کرامی و ادخلوا بین الکرام
ان عقبا ملتقانا مشعر البیت الحرام

ترجمانش این بود کز خود برون آییذ زود
از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی
ان تکن اسما فاسم بالمسمی مازج
مجلس خاص اندرآ و عام را وادان ز خاص

ور نه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام
بیخودی معنی است معنی باخودی ها نام نام
لا کاسم شبه غمد و المسمی کالحسام
ای درونت خاص خاص و ای بروننت عام عام

1584

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد
گر چه او عیار و مکار است گرد خویشتن
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد
جمله مرغان به پر و بال خود پریده اند
من به سنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام
من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام
ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو

پیش من نه دیده اش را کامتحان دیده ام
من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام
از میان رخت او من نقدها دزدیده ام
زانک دزدی دزدتر از خویشتن بشنیده ام
من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام
من به چنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام
من ز ابر چشم خود بر گشت جان باریده ام
نوبهارت وانماید آنچه من کاریده ام
از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

1585

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم
تو چراگاه خرابی نی مقام عیسی
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای
دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق
چون درخت از زیر خاکی دست ها بالا کنم
ای شکوفه تو به طفلی چون شدی پیر تمام
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمده ست
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل من است
نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
این چراگاه خرابی را من چرا بشناختم
دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم
دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم
در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم
گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم
من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم
چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

1586

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
کاسه پرزهر بودم سوی تریاق آدمم
دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین

خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم
من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم

1587

عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم
چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به کس
ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد
در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب

بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
چون مرا گویی که دربند جدایی نیستم
من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم
زانک من جان غریبم این سرایی نیستم
خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم
غرقه ام در بحر و دربند سقایی نیستم
هیچ اندربند خویش و خودنمایی نیستم

1588

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم
کوزه ها محتاج خم و خم ها محتاج جو
مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید
گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام

آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم
در میان خم چه باشد آنچه دارد جوی خم
عالمی زیر و زیر پیچان شده از بوی خم
پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم

بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد
جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر
در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان
روی از آن سو کن کز این سو گفت و گو را راه نیست

1589

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم
چون کبوترخانه جان ها از او معمور گشت
زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می رود
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود
تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی
دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود
سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را
شمس تبریز ارمانم گوهر بحر دل است

1590

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و احترام
در معانی گم شدستم همچنین شیرینتر است
در معانی می گدازم تا شوم هم رنگ او
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش
می خرامم من به باغ از باغ با روحانیان
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم
ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش
من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش
من ز صورت سیر گشتم آدم سوی صفات
چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف

1591

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
چرخ بدپیوند را من برگشایم بند بند
پنبه ای از لایالی در دو گوش دل نهم
مهر بگیرم ز قفل و در شکرخانه روم
تا به کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد

1592

نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به دو
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم
ای سررشته طرب ها عیسی دوران تویی
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم

1593

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم
ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان

شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم
جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم
همچنین می رو خراب از بوی خم تا روی خم
نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم
چون ز شش سو وار هیدی بازیابی سوی خم

پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم
پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم
سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می برم
جان همچون قند را من زیر دندان می برم
سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم
شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم
آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم
من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

از معانی در معانی تا روم من خوشترم
سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم
زانک معنی همچو آب و من در او چون شکر
من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر
خویشتن را بسکلم چون خویشتن را لنگرم
زود از دریا برآید شعله های آذرم
زانک گر ز آتش برآیم همچو زر من بفسرم
تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم
هر صفت گوید در آ این جا که بحر اخضرم
سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکرم

بندها را بردرانم پندها را بشکنم
همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

نی تو گفתי عالمی در عشق او برهم زخم
کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم
سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزنم
سر از این روزن فروکن گر چه من چون سوزنم
نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
همچو لاله من سیه دل صد زبان چون سوسنم
روز بزمتم همچو مومم روز رزمت آهنم

عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم
ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم

علم چون چادر گشاید در برم گیرد به لطف
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود
نام شمس الدین تبریزی جو بنویسم بدانک

1594

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر
الصلاحی عاشقان هان الصلا این کاریان
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد
نعره لبیک لبیک از همه برخاسته
خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست
کوه طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد
یک جو از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم
همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم
از درون باره این عقل خود ما را مجو
عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

1595

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما
عالم چون را مثال ذره ها برهم زدیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم
نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای
بس صدف های چو گوهر زیر سنگی کوفتم
سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیر جان

1596

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار
چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم

1597

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
باده ای کابرار را دادند اندر یشربون
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد
این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود
گه از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق
گه چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم

حرف های علم را بر گردن ابجد نهم
تخت خود را من برآرم بر سر فرق نهم
صورت خود را به پیش صورت احمد نهم
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم
بی رخ خورشید ما می دانک ما آواره ایم
باده کاری است این جا زانک ما این کاره ایم
کالصلاحی بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم
در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم
ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم
گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم
گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم
زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم
نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم
بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم

عالمی برهم زدیم و چست و بیرون تاختم
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختم
تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تاختم
چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختم
سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختم
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختم
ز آنچه ما از نور او در دشت و هامون تاختم
تا به سوی گنج های در مکنون تاختم
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختم

یار تنها ماندگان را دم به دم می خواندیم
ما خیال یار خود را پیش خود بنشانیدیم
ساعتی زیر درختش میوه می افشانیدیم
ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم
چون خیال او برون شد ما در این در ماندیم

جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم
با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم
مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم
زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم
ما از آن زیرکتریم ای خوش پسر که دم خوریم
ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
گه از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم
هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
گر چو خورشید آب ها را جمله بی اشکم خوریم

1598

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
 گر ز داغ هجر او دردی است در دل های ما
 چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش
 آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق
 او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند
 این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست
 آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست
 ذره های تیره را در نور او روشن کنیم
 چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست
 گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست
 نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
 ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
 پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم
 میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم
 ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
 جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
 ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم
 چشم های خیره را در روی او تابان کنیم
 در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
 کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم
 یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

1599

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم
 همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب
 گه درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور
 من میان اصبعین حکم حکم چون قلم
 عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
 روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی
 چون از این جا نیستم این جا غریب من غریب

گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم
 گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم
 جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
 در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
 عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
 بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم
 چون در این جا بی قرارم آخر از جاییستم

1600

از شهنش شمس دین من ساغری را یافتم
 تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب
 میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش
 چون درون طره اش دریافتم دل را عجب
 گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش
 گر بپرسندت حکایت کن که من بر جام لعل
 گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند
 در میان طره اش رخسار چون آتش ببین
 چون گشاید لعل را او تا نثار در کند
 چون دکان سرپزان سرها و دل ها پیش او
 چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او
 من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب
 من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را
 من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت

در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم
 شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
 آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم
 در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
 می پرد پرک زنان که شکری را یافتم
 عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم
 می کشانش روسیه که منکری را یافتم
 گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
 گو که در خورشید از رحمت دری را یافتم
 هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم
 من برون از هر دو عالم منظری را یافتم
 گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم
 ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم
 پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

1601

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
 از فنا رو تافتیم و در بقا درباقتیم
 گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک
 هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید
 آتش جان سر برآورد از زمین کالبد
 کم سخن گوئیم و گر گوئیم کم کس پی برد
 هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
 بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
 از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
 نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
 خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
 باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم
 شکر کاندن نیستی ما پهلوان برخاستیم

گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام
 دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام
 چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام
 خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
 پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
 بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام
 چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
 آنچه کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام
 هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام
 لیک والله هست از آن ها اعظم الارکان صیام
 چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام
 لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
 چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام
 نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
 می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام
 زانک می بنشاندت بر خوان الرحمان صیام
 همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
 نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
 تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام
 تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
 سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام
 زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام
 دست و پای زن که بفروشم چنین ارزان صیام
 لرز بر وی افکند چون بر گل لرزان صیام
 هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام
 هست سر نور پاک جمله قرآن صیام
 مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام
 روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
 چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام
 هر که در سر افکند مانده دامان صیام

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
 گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات
 هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد تو را
 چونک هست این صوم نقصان حیات هر ستور
 چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود
 چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر
 خدمت خاص نهانی تیزنفع و زودسود
 ماهی بیچاره را آب آن چنان تازه نکرد
 در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل
 گر چه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن
 لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را
 سنگ بی قیمت که صد خروار از او کس ننگرد
 شیر چون باشی که تو از روبهی لرزان شوی
 بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند
 خاتم ملک سلیمان است یا تاجی که بخت
 خنده صایم به است از حال مفطر در سجود
 در خورش آن بام تون از تو به آرایش بود
 شهوت خوردن ستاره نحس دان تاریک دل
 هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم
 شهوت تن را تو همچون نیشکر در هم شکن
 قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن
 پای خود را از شرف مانند سر گردان به صوم
 خویشتن را بر زمین زن در گه غوغای نفس
 گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت
 ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد
 گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش
 بر سر خوان های روحانی که پاکان شسته اند
 روزه چون روزت کند روشن دل و صافی روان
 در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد
 زود باشد کز گریبان بقا سر برزند

گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم
 گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم
 جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
 در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
 عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
 بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم
 چون در این جا بی قرارم آخر از جایبستم

چونک در باغت به زیر سایه طوبیستم
 همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب
 گه درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور
 من میان اصبعین حکم حقم چون قلم
 عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
 روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی
 چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب

بده ای حاتم عالم قدح زفت به دستم
 دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
 کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
 می من نیست ز شیر ز چه رو شیشه پرستم
 که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
 ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان
 قدحی بود به دستم بفکندم بشکستم
 تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت
 بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ

دل من رفت به بالا تن من رفت به پستی
چه خوش آویخته سبیم که ز سنگت نشکبیم
تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد
به لب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی
فلان قمت اقمنا و لان رحمت رحلنا
منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان
چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی

1605

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
هله ای سرده مستان به غضب روی مگردان
چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سیوکش
تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو
چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی
بده ای خواجه بابا مکن امروز محابا
چو منم سایه حسنت بکنم آنچ بکردی
منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان
خمش ار فانی راهی که فنا خامشی آرد

1606

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب
چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی
نفسی شاخ نیاتم نفسی پیش تو ماتم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم
مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید
به خدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد
وگر از لطف درآیی که بر این هم بفرایی
فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن

1607

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم
کله ار رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم
همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد
چو دلم مست تو باشد همه جان هاست غلامم
طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه
نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم

1608

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم

من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم
ز بلی چون بشکبیم من اگر مست الستم
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم
بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم
چو ز هستی برهیدم چه کشی باز به هستم

بده ای حاتم مستان قدح زفت به دستم
که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم
چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز به هستم

دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
به دم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
چه کنم چاره چه دارم به کفت مهره نردم
چو روی راه سواره ز پی اسب تو کردم
تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

شکم ار زار بگیرد من عیار بخندم
سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم
چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم
وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم

ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی
به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم
نفسی همزه ماهم نفسی مست الهم
نفسی رهن و غولم نفسی تند و ملولم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون
به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر
بده آن باده جانی ز خرابات معانی
بیران ناطق جان را تو از این منطق رسمی

1609

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم
ز تک چاه کسی را تو به صد سال برآری
چو از آن کوه بلندم کمر عشق بیندم
بر من نیست من و ما عدم بی سر و بی پا
به تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم
تا چه از کار فزایی سر و دستار نمایی
تو ز بی گاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم

1610

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نیویم
به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان
چو تویی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم
ز شکر بوره سلطان نه ز مهمانی شیطان
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم

1611

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه

قدر از بام درافتد چو در خانه بیندم
به نحوسیش بگریم به سعودیش بخندم
نفسی همتک بادم نفسی من هلیندم
ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم
نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی زین دو بروم که بر آن بام بلندم
که من از سلسله جستم وتد هوش بکندم
چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم
که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم
که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم
که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز دل خار و مرمردم اقرار برآرم
من دیوانه بی دل به یکی بار برآرم
ز کمرگاه منافق سر زنا برآرم
سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
به میان دست نباشد در و دیوار برآرم
که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
ز ره جنگ بیوشم صف پیکار برآرم
که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم

که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
گل هر باغ نیویم سر هر خار ندارم
به تو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم
جز یک جان که تویی آن به کس اقرار ندارم
جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم
رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

من و بالای مناره که تمنای تو دارم
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
که چو تو همزه ماهم بر و پهنای تو دارم
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ستر الله علینا چه علای تو دارم

هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

چو دهم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم
بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم
به دلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

1612

منم آن کس که نبینم بزخم فاخته گیرم
به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد
ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم
چو ز بادی بگریزم چو خشم سخره بادم
نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم
نخورم جز جگر و دل که جگرگوشه شیرم
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلم
همگان مردنیانند نمایند و نپایند
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن
فعالتن فعالتن فعالتن

من از آن خارکشانم که شود خار حریرم
همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم
چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم
ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم
بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم
تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
که کهم من نه صدایم قلمم من نه صریرم
همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

1613

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم
قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیم
بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه
به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
بیر ای دل سوی بالا به پر و قوت مولا
همگان وقت بلاها بستایند خدا را
صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت

وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
به خدا بی رخ و زلفت نه بخشیم نه بخیزم
که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم
چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و ملزم
اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم
که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم
تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم
چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

1614

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
منم آن باز که مستم ز کله بسته شدستم
ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان
چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم
به ره عشق خیالش چو قلاووز من آمد
ز غم افروخته گشتم به غم آموخته گشتم

ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم
ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم
ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

1615

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم
مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن
رخ تو گر چه که خوب است قفص جان تو چوب است
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم

نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه خمیرم نه خمارم نه چنیم نه چنانم
نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم
که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم
برم از من که بسوزی که زبانه ست زبانم
حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم

نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم
چو گلستان جنانم طربستان جهانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد
چو درآیم به گلستان گل افشان وصال
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم

1616

ز یکی پسته دهانی صنمی پسته دهانم
همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او
تو چه پرسی که کدامی تو در این عشق چه نامی
چو قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم
و گرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من
چو از او در تک و تا بم ز پیش سخت شتابم
چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را

1617

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم
تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن

1618

علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم
بروی ای عالم هستی همه را پای بیستی

1619

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
به جمال بی نظیرت به شراب شیرگیرت
به لب شکرفشانت به ضمیر غیب دانت
به رخ چو آفتابت به حلاوت خطابت
به هوای همچو رخشت به لوای روح بخشت
به سعادت صباحت به قیامت صبوح
هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد
بدش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی
نه در او حسد بماند نه غم جسد بماند
به صفا مثال زهره به رضا به سان مهره
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه
پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم

1620

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی
کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس

نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
به روان همه مردان که روان است روانم
به گلستان حقایق گل صدبرگ فشانم
ز سر پا بنشانم که ز داغت به نشانم
چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم
همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم
که از او من تن خود را ز شکر بازندانم
صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم
که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
چو مرا برد به نارم دو چو خود بازستانم
چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم
به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

تویی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
که در این عهد چو تیرم که بر این چنگ چو تارم
ز طرب چشمه روان کن به سوی باغ و بهارم

به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
که به گرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
که هزارساله ره من ز ورای گرم و سردم
که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
که سجل آسمان را به فر تو درنوردم
چو کسی ترش درآید دهدش ز درد در دم
که در این مقام عشرت من از آن جمع فردم
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم
خوش و پاک بازآید به سوی بساط نردم
نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم
که در این قمارخانه چو گواه بی نبردم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم
چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم

سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی
سفری فتاد جان را به ولایت معانی
ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشانند
چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید

1621

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی
به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم
به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم
من اگر چه سیب شمیم ز درخت بس بلندم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ
چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم
چو ز آفتاب زادم به خدا که کقیبادم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم
چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم
به زبان خموش کردم که دل کباب دارم

1622

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی
چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی
تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی
بطیبد دلم که ناگه برود به حجره آن مه
به کمی چو ذره هایم من اگر گشاده پایم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود
تو چو من اگر بجویی به شمار خاک یابی
نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو
صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری
به سحر تویی صبحم به سفر تویی فتوحم
تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن زدستی
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیایی

1623

هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم
سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم
چو به رازهای فردان برسیده ام چو مردان
همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد
چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی
برسان به همدمانم که من از چه روگرام
خمشان بس خجسته لب و چشم بر بیسته

که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
تو گمان میر که از وی دل پرگهر ندارم
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم
بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
پنهان از او بیرسم به شما جواب گویم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
به میانه قشورم همه از لباب گویم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
به شکایت اندرآیم غم اضطراب گویم
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم
که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
نشود دلم نمازی چو ببرد یار آیم
ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم
چه کنم وفا ندارد به طلوع آفتابم
تو هر آنچ پیشم آری چه کنم که برنتابم
چو تویی اگر بجویم به چراغ ها نیابم
که سجود توست جانا دعوات مستجابم
دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آیم
که ز رشک دل کبابم و به اشک چون سحابم
به بدل تویی بهشتم به عمل تویی ثوابم
من خسته از ستیزت به نفیر چون ربابم
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
نگرم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم
چه بدین تفاخر آرم که به راز او رسیدم
که به قصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم
من از این بلیس ناکس به خدا که نابدیدم
چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
ز رهی که کس نداند به ضمیرشان دویدم

چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل
به ضمیر همچو گلخن سگ مرده درفکنم
بد و نیک دوستان را به کنایت ار بگفتم
چو دلم رسید ناگه به دلی عظیم و آگه
چو به حال خویش شادی تو به من کجا فتادی
به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم
تو بگیر آن چنانک بنگفتم این سخن هم

1624

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم
علمی به دست مستی دو هزار مست با وی
به چه میخ بندم آن را که فقاغ از او گشاید
دهلی بدین عظیمی به گلیم درنگنجد
به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد
شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است
تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن
سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را
پی جیب توست این جا همه جیب ها دریده
همه را به لطف جان کن همه را ز سر جوان کن
همه پرده ها بدران دل بسته را بپران
به خدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل

1625

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
ز ره زیاده جویی به طریق خیره رویی
همه حل و عقد عالم چو به دست غیب آمد
چو قضا به سخره خواهد که ز سبالتی بخندد
چو بر اوش رحم آید خبرش کند که بنشین
اگر ت شکار باید ز منت شکار خوشتر
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی
خمش ار دگر بگویم ز مقاتلت خوش او
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر

1626

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم
ز میان او مقام کمر است و کوه و صحرا
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم
همه بانگ زاغ آید به خرابه های بهمن
گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش سوسن
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

1627

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
چه کمی درآید آخر به شرابخانه تو
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

ز خزینه های دل ها زر و نقره برگزیدم
ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم
به بهینه پرده آن را چو نساج برتنیدم
ز مهابت دل او به مثال دل طپیدم
پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم
اگرم به یاد بودی به خدا نمی چخیدم

سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
به میان شهر گردان که خمار شهریارم
چه شکار گیرم آن جا که شکار آن شکارم
فر و نور مه بگوید که من اندر این غبارم
که نهان شدم من این جا مکنید آشکارم
که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم
به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
به میان دور ما آ که غلام این دوارم
پی سیب توست ای جان که چو برگ بی قرارم
به شراب اختیاری که رباید اختیارم
هله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم
که درآید آفتابش به وصال در کنارم
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم
بروم که کندخدایم غله بدروم بکارم
من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم
همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم
نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
رخ شمس از او منور به فراز سبز طارم

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
بجهم از این میان و سخن و کنار گویم
برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم
برهم از این چو بلبل صفت بهار گویم
صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم
بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
که در این میان همیشه غم توست غمگسارم

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
من به دست وی و از بی خبران پرسیدم
ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم
که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم
گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم
رای او دیدم و رای کژ خود افکندم
او به دست من و کورانه به دستش جستم
ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه
از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم
بس کن و راز مرا بر سر انگشت میبچ
شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست

یا نمکدان کی دیده ست که من در شورم
هر چه امروز بگویم بکنم معذوم
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم
صبح بیدار شوم باز در او محشورم
هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
ور نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
ساقی آمد به خرابی تن معمورم
بی کمر چست میان بسته که گویی مورم
خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم
می نشسته به بن خم که چه من مستورم
که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم
خالدین ایدا شد رقم منشورم
وگر آویخته ام هم رسن منصورم
جان موسی است روان در تن همچون طورم
من فغان را چه کنم نی ز لیش مهجورم
من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
بوی جان هر نفسی از لب من می آید
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
شب گه خواب از این خرقه برون می آیم
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح
گر به هوش است خرد رو جگرش را خون کن
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
روز و شب حامل می گشته که گویی قدح
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم
ما همه پرده دریده طلب می رفته
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم
اگر آمیخته ام هم ز فرح مزوجم
جام فرعون بگیرم که دهان گنده کند
هله خاموش که سرمست خاموش اولیتر
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
پای کویان شوم و سوز سپندان بکشم
همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم
از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
لازم نیست که من راه پریشان بکشم
بکشاید رهم تا سوی ایشان بکشم
از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم
چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ
این نبوده ست و نباشد که من از طنز و گزاف
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید
من چو در سایه آن زلف پریشان جمع
همراهم همه رفتند سوی رهزن دل
گر کسی قصه کند بارکشی مجنونی
ور به زندان بردم یوسف من بی گنهی
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود
شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک

درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم

در فروبند که ما عاشق این میکند ایم

برجه ای ساقی چالاک میان را بر بند
برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو
در فرو بند و ز رحمت در پنهان بگشا
زان سیو غسل قیامت بده از وسوسه ام
ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی
گر علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست
فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است
هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

1632

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
تا که ما را و تو را تذکره ای باشد یاد
آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست
وان شکر خنده خوبت که شکر تشنه اوست
چون کبوتر چو بپریم به تو باز آیم
هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید
شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا

1633

در فرو بند که ما عاشق این انجمیم
نقل و باده چه کم آید چو در این بزم دریم
باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست
چو تویی مشعله ما ز تو شمع فلکیم
رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه
عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی
چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند
همچو سیمرخ دعاییم که بر چرخ پریم
ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل
هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو
شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق

1634

عقل گوید که من او را به زبان بفریم
جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخند
نیست غمگین و پراندیشه و بی هوشی جوی
ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک
او فرشته ست اگر چه که به صورت بشر است
خانه کاین نقش در او هست فرشته برمد
گلّه اسب نگیرد چو به پر می پرد
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
نیست محبوب که رنجور کنم من خود را
سر ببندم بنهم سر که من از دست شدم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره
عزت صورت غیبی خود از آن افزون است

به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
از کف زهره به صد لابه قدح نسته ایم
چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم
برجهیدیم خمارانه در این عربده ایم
هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم
ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم
که ز فضله فایده فایده ایم

جهت توشه ره ذکر وصال بردیم
دل خسته به تو دادیم و خیالت بردیم
وان خم ابروی مانند هلال بردیم
ز شکر خانه مجموع خصال بردیم
زانک ما این پر و بال از پر و بال بردیم
هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم
گر شمال است و صبا هم ز شمال بردیم

تا که با یار شکر لب نفسی دم بزیم
سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم
چو تویی ساقی بگزیده گزین زمینیم
ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
واجب آید که به اقبال تو بر تن نتیم
ما از این خرگله خرگاه چرا برنکنیم
همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم
به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم
نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم
ور بگویی تو همین گو که غریق منیم
ما از او لعل بدخشان و عقیق یمینیم

عشق گوید تو خمش باش به جان بفریم
چیست کو را نبود تاش بدان بفریم
تا من او را به می و رطل گران بفریم
تا خدنگ نظرش را به کمان بفریم
تا من او را به زر و ملک جهان بفریم
شهوئی نیست که او را به زنان بفریم
پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریم
خور او نور بود چونش به نان بفریم
تا به افسونش به هر سود و زیان بفریم
آه آهی کنم او را به فغان بفریم
رحمتش را به مرض یا خفقان بفریم
چیست پنهان بر او کش به نهان بفریم
کش به بیت غزل و شعر روان بفریم
که من او را به جنان یا به جنان بفریم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است

مگر او را به همان قطب زمان بفریم

1635

دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم
یا رب این بوی طرب از طرف فردوس است
این ز عشق است که مغزم ز طرب خیره شده ست
یا چو بازی است که از عشق همی پراند
سرکشان از طرف غیب به من می آیند

تابشی نو به نو از حسن و جمالش رسدم
یا نسیمی است که از روز وصالش رسدم
یا که جامی است که از خمر حلالش رسدم
یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم
وین مددها همه از لذت حالش رسدم

1636

از بت باخبر من خبری می رسدم
شکر اندر شکر اندر شکر است
هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم
خیره از عشق ویم کز هوشش هر نفسی
آن یکی زرد شده کآتش او می کشدم
وان دگر بر در آن خانه او بنشسته
وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده

وز لب چون شکر او شکری می رسدم
شکری در دهن است و دگری می رسدم
هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
عاشق سوخته خیره سری می رسدم
وین دگر هست که از وی نظری می رسدم
که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم
که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

1637

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم
ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم
سر سودای کسی قصد سر من دارد
چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین
این چه ماه است که اندر دل و جان ها گردد
جان اخوان صفا اوست که اندر هوشش
اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهان
هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم
بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغی است
اندر آن باغ یکی دلبر بالاشجری است
بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم
شمس تبریز که آفاق از او شد پرنور

سر صندوق گشادم گهری دزدیدم
چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم
چون غمش کند ز بیخمس پس از آن روییدم
که من از گردش او بس چو فلک گردیدم
همه دردی جهان در سر خود مالیدم
من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم
از همه خلق بریدم به تو بر چفسیدم
زان گزیده ست مرا حق که تو را بگزیدم
که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم
که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
و آنچ فرمود ببوشان و مگو پوشیدم
من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

1638

مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم
هین که بکلربک شادی به سعادت برسید
گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود
آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ
خاک چون در کف من زر شود و نقره خام
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود
مرد غم در فرحش که جبر الله عزاک
بستاند به ستم او دل هر کی خواهد
آن چه خال است بر آن رخ که اگر جلوه کند
گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم

فرح ابن الفرخ ابن الفرخ ابن الفرخ
پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم
خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم
جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
آن چنان تیغ چگونه نزند گردن غم
عدل ها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
زود بیگانه شود در هوشش خال زعم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

1639

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم
صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید

پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
چونک در سایه آن سرو گلستان میرم

ای بسا دست که خایند حریصان حیات
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی
چون به بوی خوش یک سبب تو موسی جان داد
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم
همچو فرزندی که اندر بر مادر میرد
چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را
شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند

چونک در پای تو من دست فشانان میرم
بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
این محالت که در چشمه حیوان میرم
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

1640

گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم
این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی
گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
منشی روز و شبم نیست شود هست کنم
هر دمی حشر نوشتت ز طرح تا به فرح
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است
تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم
گلشن عقل و خرد پرگل و ریحان طری است
طبل باز شهم ای باز بر این بانگ بیا

وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
کز مبارز ای کز کزباز مکن تا نکنم
بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم
پس چرا صبر تو را شکر شکرخا نکنم
پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم
در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم
چشم بستنی به ستیزه که تماشا نکنم
پیش از آن که بروم نظم غزل ها نکنم

1641

من چو در گور درون خفته همی فرسایم
نفخ صور منی و محشر من پس چه کنم
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو
نی مسکین تو با شکر لب خو کرده ست
چون نیابم مه رویت سر خود می بندم

چو بیایی به زیارت سره بیرون آیم
مرده و زنده بدان جا که تویی آن جایم
چه نواها ز نم آن دم که دمی در نایم
یاد کن از من مسکین که تو را می پایم
چون نیابم لب نوشت کف خود می خایم

1642

ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم
دل رنجور به طنبور نوایی دارد
به خرابات بدستیم از آن رو مستیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب
همه را غرق کن و بازرهان زین اعداد
دل ما یافت از این باده عجایب بویی
از برون خسته یاریم و درون رسته یار
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست
هله خاموش بیارام عروسی داریم

گوش خود بر دم شش تایی طرب بنهادیم
دل صدپاره خود را به نوایش دادیم
کوی دیگر نشناسیم در این کو زادیم
همه را جمله یکی کن که در این افرادیم
مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم
لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
در خرابات فنا عاقله ایجادیم
هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

1643

چند خسیم صبح است صلا برخیزیم
آن کمیت عربی را که فلک پیمای است
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه
در زندان جهان را به شجاعت بکنیم
زنگیان شب غم را همه سر برداریم
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر

آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم
شیرگیرانه ز شیران سیاه نگریزیم
شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
زنگ و رومی چه بود چون به و غا یستیزیم
گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم

ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد
اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد
موج دریای حقایق که زند بر که قاف
بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم
وز سر ناز بگویم چه چیزید شما
گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما
آهوان تبتی بهر چرا آمده اند
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد
طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر

1644

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
جز از آن روی چو ماهت که مهش جویان است
نار خندان تو ما را صنما گریان کرد
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد
گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
هر زمان عشق درآید که حریفان چونید
ما چو زاینده و پرورده آن دریابیم
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم
به دعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد
همچو عشقیم درون دل هر سودایی
چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است
وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر
شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم

1645

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
یوسفانند که درمان دل پردردند
ور بدانند حق و قیمت خود درشکنند
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده ست
کدخدایان به خرابات همان ساقی و بس
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار
هر کی از صدر خبر دارد او دربان است
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
خوش بود سیمتتی کو بدانند که کییم
یار ما داند کو کیست ولی برشکند
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم
یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است
بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است

1646

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم
اندرافتیم در آن گلشن چون باد صبا
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم

چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم
چاره نبود ز سر خر چو در این پالیزیم
زان ز ما جوش بر آورد که ما کاریزیم
صدر ما راست اگر چه که در این دهلیزیم
که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم
زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم
ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم
تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم
ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
ما ز چون گفتن او واله و بی چون باشیم
صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم
بهر این ساج و با چشم چو جیحون باشیم
لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
که ز مستی بدانند که ما درمانیم
چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم
گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم
کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم
که سزای سر صدریم و یا دربانیم
ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم
بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانییم
ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم

نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
تا سبوار همه بر خم خمار زنیم

تا به کی نامه بخوانیم گه جام رسید
جنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا
می کشانند سوی میمنه ما را به طناب
شد جهان روشن و خوش از رخ آتشی روی
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی

1647

روز شادی است بیا تا همگان یار شویم
چون در او دنگ شویم و همه یک رنگ شویم
روز آن است که خوبان همه در رقص آیند
روز آن است که تشریف بپوشد جان ها
روز آن است که در باغ بتان خیمه زنند

1648

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
صورت لطف سقی الله تویی در دو جهان
باده منسوخ شود چون به صفت باده شویم
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت
مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن
مجلس قیصر روم است بده صیقل دل
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط
دشمن عقل کی دیده ست کز آمیزش او
شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

1649

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم
تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
در سر زلف سعادت که شکن در شکن است
بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت
گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم
گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم
در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم
ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم
گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
نی خمش کن که خموشانه ببايد دادن

1650

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین
ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید

نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاک در دیده این عالم غدار زنیم
خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
گر ز برق دل خود بر که و کھسار زنیم
سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم

دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
ما ببندیم دکان ها همه بی کار شویم
ما به مهمان خدا بر سر اسرار شویم
ما به نظاره ایشان سوی گلزار شویم

می گلرنگ بده تا همه یک رنگ شویم
رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم
تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم
تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم
یک نفس عاشق آنیم که دلنتگ شویم
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
زود در گردن عشقت همه آونگ شویم

بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
کی حریف لب آن ساغر و پیمان شویم
تا نمیریم میندار که مردانه شویم
واجب آید که نگونتر ز سر شانه شویم
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم
گر چه شمعی پی نور تو پروانه شویم
تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
ور کلیدی کند او ما همه دندان شویم
شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم
پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم
سنقر دانه نیم ایبک بند دامم
گر من آن را قدح خاص ندانم عامم
تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
گر نگردم تلف تو علف ایامم

ساقی صبر بیا رطل گرانم درده
گویم شیشپی و چون پشه بی آرامی
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
به زبان گر نکنم یاد شکرخانه تو
خبر رشک تو می آرد اشک تر من

1651

ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر
رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوشیم
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود
چه کم از سر نبود چونک سراسر جانیم
بوهریره صفتیم و به گه داد و ستد
اهرمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست
در چه و حبس جهان گر چه رهین دلویم
شمس تبریز شهنشاه همه مردان است

1652

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
رفت این روز دراز و در حس گشت فراز
باطن ما چو فلک تا به ابد مستسقی است
معه گاو گرفته ست ره معده دل
نزد یزدان نه صباح است برادر نه مسا
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش
کوزه ها دان تو صور را و ز هر شربت فکر
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر
از دهنده نظر از چه که نظر محجوب است
آن چنانک نتوان دید ز بعد مفرط
گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم
اگر این یخ نرود زان است که خورشید رمید
گر چه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا
زان بهاری که خزانی نبود در پی او
جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان
من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

1653

من از این خانه پرنور به در می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطان است
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوش است

تا چو ریگش به یکی بار فروآشامم
چون دلارام نیابم به چه چیز آرامم
همچو خورشیدپرستان به سحر بر بامم
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
کام و ناکام بود لذت آن در کامم
نه به تقلید بل از دیده دهد پیغامم

ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
دست و پانی و در آن معرکه جولان داریم
که به کف شعشعه جوهر انسان داریم
چه غم از زر نبود چون مدد از کان داریم
دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم
چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
ز اول روز خماریم به شب زان بتیریم
گر چه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم
ور نه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم
همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
زان است محجوب که ما غرق دهنده نظریم
سبب قربت مفرط معزول از بصریم
گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم
وگر آن مه نرسد زان است که بند اگریم
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
با مهندس ز درون هندسه ای برشمریم
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
هله منگر سوی ما سست که احدی الکبریم

من از این شهر مبارک به سفر می نروم
من از او گر بکشی جای دگر می نروم
من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم
من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم
من ز فردوس و ز جنت به سفر می نروم

شهر پر شد که فلان بن فلان می برود
این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید
یار ما جان و خداوند قضا و قدر است
تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید
تو جگرگوشه مایی برو الله معک
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی
نشونم پند کسی پندم مده جان پدر
شمس تبریز مرا طالع زهره داده ست

1654

تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو
زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهوچشم

1655

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت
گه خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش
صورتت سهمنکی حالتت دردناکی
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس
در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی
او نهانی است یارا این چنین آشکارا
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان
چون تن خاکدانانت بر سر آب جانت
در تتق نوعروسی تندخویی شموسی
خاک از او سیزه زاری چرخ از او بی قراری
عقل از او مستقینی صبر از او مستعینی
باد پویان و جویان آب ها دست شویان
بحر با موج ها بین گرد کشتی خاکین
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن

1656

هم به درد این درد را درمان کنم
یا برآرم پای جان زین آب و گل
داغ پروانه ستم از شمع الست
عشق مهمان شد بر این سوخته
نفس اگر چون گربه گوید که میاوی
از ملولی هر کی گرداند سری
آن ملولی دنبل بی عشقی است
عاشقی چه بود کمال تشنگی
من نگویم شرح او خامش کنم

1657

می رسد بوی جگر از دو لبم
می بنالد آسمان از آه من
اندکی دانستی از حال من

شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم
من از این بی خبری سوی خبر می نروم
من از این جان قدر جز به قدر می نروم
من از این سود حقیقت به مگر می نروم
ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم
من فکنده کله و سوی کمر می نروم
من پدر یافته ام سوی پدر می نروم
تا چو زهره همه شب جز به بطر می نروم

از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم
از پیروی تو تا حشر غلام نظریم
تا نگوئی که در این عشق تو ما مختصریم
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

بس معلق زنانی شعله ها اندر اشکم
بر تنت در شکایت نیلیبی رسم ماتم
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم
گردش آسیاها داری و پیچ ارقم
کو بهشت جهان را می کند چون جهنم
سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم
پیش کرده است ما را تا شود او مکتم
گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در بم
جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم
می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عشق از او غیب بینی خاک او نقش آدم
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم
کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم
که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

هم به صبر این کار را آسان کنم
یا دل و جان وقف دلداران کنم
خدمت شمع همان سلطان کنم
یک دلی دارم پیش قربان کنم
گربه وارش من در این انبان کنم
درکشم در چرخش و گردان کنم
جان او را عاشق ایشان کنم
پس بیان چشمه حیوان کنم
آنچ اندر شرح ناید آن کنم

می برآید دودها از یارم
جان سپردن هر دمی شد مذهبم
گر خبر بودی شبت را از شبم

مکتب تعلیم عشاق آتش است
روی خود بر روی زرد من بنه
گفتمش گویم به گوشت یک سخن
گفتمش دور از جمالت چشم بد

1658

عاشقم از عاشقان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر
قصد بام آسمان می داشتم
چون که من دارو بدم هر درد را
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت
پیرو پیغامبران بودم به جان
زنده کوشم در شکار زندگی
چشم تیراندازش آنکه یافتم
زخم تیغ و تیر من منصور شد
بحر قدم از ترش باکیم نیست
شمس تبریزی چو آمد آشکار

1659

دست من گیر ای پسر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دل است
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت
دست ها را چون کمر کن گرد من
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم
ای گرفته آتشت زیر و زبر
چه خبر پرسی که بی جام لب
سر همی پیچم به هر سو همچنین
چشم می بندم به هر دم تا به دیر

1660

ای گزیده یار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما
چند بارم وعده کردی و نشد
زحمت اغیار آخر چند چند
ای دریده پرده های عاشقان
ای ز رویت گلستان ها شرمسار
ای دل اندک نیست زخم چشم بد
ای که در خوابت ندیده خسروان
شمس تبریزی که انوار از تو تافت

1661

سالکان راه را محرم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت
خون شدم جوشیده در رگ های عشق
که چو عیسی جملگی گشتم زبان
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد
پیش نشترهای عشق لم یزل
هر قدم همراه عزرائیل بود

من شب و روز اندرون مکتبم
دست نه بر سینه ام کاندر تبم
گفت ترسم تا نسوزد غبغم
چشم من نزدیک اگر چه معجبم

وز مصاف ای پهلوان نگریختم
همچو روبه از میان نگریختم
از میان نردبان نگریختم
از صداع این و آن نگریختم
داروم من همچنان نگریختم
من ز تهدید خسان نگریختم
زنده باشم چون ز جان نگریختم
که ز تیر خرکمان نگریختم
چون که از زخم سنان نگریختم
سودمندم از زیان نگریختم
ز آشکارا و نهان نگریختم

ای قد تو چون شجر خوش نیستم
درد دل را گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
هین که من بی این کمر خوش نیستم
دست بر من نه مگر خوش نیستم
این چنین زیر و زبر خوش نیستم
باخبر یا بی خبر خوش نیستم
چیست یعنی من ز سر خوش نیستم
زانک بی تو با نظر خوش نیستم

ای دل و دلدار چونت یافتم
در میان کار چونت یافتم
ای صنم این بار چونت یافتم
هین که بی اغیار چونت یافتم
پرده را بردار چونت یافتم
در گل و گلزار چونت یافتم
پس مگو بسیار چونت یافتم
این عجب بیدار چونت یافتم
اندر آن انوار چونت یافتم

ساکنان قدس را همدم شدم
خاک گشتم فرش آن طارم شدم
در دو چشم عاشقانش نم شدم
که دل خاموش چون مریم شدم
گر مرا باور کنی آن هم شدم
زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
جان میادم گر از او درهم شدم

رو به رو با مرگ کردم حرب ها
سست کردم تنگ هستی را تمام
بانگ نای لم یزل بشنو ز من
رو نمود الله اعلم مر مرا
عید اکبر شمس تبریزی بود

تا ز عین مرگ من خرم شدم
تا که بر زین بقا محکم شدم
گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
کشته الله و پس اعلم شدم
عید را قربانی اعظم شدم

1662

بوی آن خوب ختن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان
درد چون آبستان می گیردم
بوی زلف مشکبار روح قدس
یوسفم افتاده در چاه فراق
من شهید عشقم و پر خون کفن
بر سرم نه آن کلاه خسروی
سر نهادم همچو شمع اندر لگن
جان ها بر بام تن صف صف زدند
گوییا آن چنگ عشرت ساز یافت
گوییا ساقی جان بر کار شد
یا ز شعشاع عقیق احمدی
یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق

بوی یار سیمتن می آیدم
بوی باغ و یاسمن می آیدم
طفل جان اندر چمن می آیدم
همچو جان اندر بدن می آیدم
از شه مصر آن رسن می آیدم
خونبها اندر کفن می آیدم
کان چنان شیرین ذقن می آیدم
سر نگر کاندلر لگن می آیدم
کان قیاد صف شکن می آیدم
تا نوای تن تنن می آیدم
تا چنین می در دهن می آیدم
بوی رحمان از یمن می آیدم
نعره ها بی خویشتن می آیدم

1663

نو به نو هر روز باری می کشم
زحمت سرما و برف ماه دی
پیش آن فربه کن هر لاغری
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند
گر دکان و خانه ام ویران شود
عشق یزدان پس حصاری محکم است
ناز هر بیگانه سنگین دلی
بهر لعلش کوه و کانی می کنم
بهر آن دو نرگس مخمور او
بهر صیدی کو نمی گنجد به دام
گفت ای غم تا قیامت می کشی
سینه غار و شمس تبریزی است یار

وین بلا از بهر کاری می کشم
بر امید نوبهاری می کشم
این چنین جسم نزاری می کشم
بهر عشق شهریاری می کشم
بر وفای لاله زاری می کشم
رخت جان اندر حصاری می کشم
بهر یاری بردباری می کشم
بهر آن گل بار خاری می کشم
همچو مخموران خاری می کشم
دام و داهول شکاری می کشم
می کشم ای دوست آری می کشم
سخره بهر یار غاری می کشم

1664

می شناسد پرده جان آن صنم
چون ز پرده قصد عقل ما کند
کس ندارد طاقت ما آن نفس
آن چنان کردیم ما مجنون که دوش
پرده هایی می نوازد پرده در
عقل و جان آن جا کند رقص الجمل
این نفس آن پرده را از سر گرفت

چون نداند پرده را صاحب حرم
تو فسون بر ما مخوان و برمدم
عاقل از ما می رمد دیوانه هم
ماه می انداخت از غیرت علم
تارهایی می زند بی زیر و بم
کو بدرد پرده شادی و غم
ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم

1665

عاشقی بر من پریشانست کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار
تو بر آنک خلق را حیران کنی

کم عمارت کن که ویرانت کنم
چون مگس بی خان و بی مانست کنم
من بر آنک مست و حیرانت کنم

گر که کافی تو را چون آسیا
 ور تو افلاطون و لقمانی به علم
 تو به دست من چو مرغی مرده ای
 بر سر گنجی چو ماری خفته ای
 خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو
 خواه گو لاجول خواهی خود مگو
 چند می باشی اسیر این و آن
 ای صدف چون آمدی در بحر ما
 بر گلویت تیغ ها را دست نیست
 چون خلیلی هیچ از آتش مترس
 دامن ما گیر اگر تردامنی
 من همایم سایه کردم بر سرت
 هین قرانت کم کن و خاموش باش

1666

گفته ای من یار دیگر می کنم
 پس تو خود این گو که از تیغ جفا
 گوهری را زیر مرمر می کشم
 صد هزاران مومن توحید را
 عاشقان را در کشاکش همچو ماه
 کله های عشق را از خنب جان
 باغ دل سرسبز و تر باشد و لیک
 گلبنان را جمله گردن می زنم
 چونک بی من باغ حال خود بدید
 از بهار وصل بر بیمار دی
 بار دیگر از بر سیمین خود
 بندگان خویش را بر هر دو کون
 شمس تبریزی همی گوید به روح

1667

من ز وصلت چون به هجران می روم
 من به خود کی رفتمی او می کشد
 چشم نرگس خیره در من مانده ست
 عقل هم انگشت خود را می گزد
 دست ناپیدا گریبان می کشد
 این چنین پیدا و پنهان دست کیست
 این همان دست است کاول او مرا
 در تماشای چنین دست عجب
 من چو از دریای عمان قطره ام
 من چو از کان معانی یک جوم
 من چو از خورشید کیوان ذره ام
 این سخن پایان ندارد لیک من

1668

من به سوی باغ و گلشن می روم
 روز تاریک است بی رویش مرا
 جان مرا هشته ست و پیشین می رود
 بوی سیب آمد مرا از باغ جان

آرم اندر چرخ و گردانت کنم
 من به یک دیدار نادانت کنم
 من صیادم دام مرغانت کنم
 من چو مار خسته پیچانت کنم
 در دلالت عین بر هانت کنم
 چون شهت لاجول شیطانت کنم
 گر برون آیی از این آنت کنم
 چون صدف ها گوهرافشانیت کنم
 گر چو اسماعیل قربانت کنم
 من ز آتش صد گلستانت کنم
 تا چو مه از نور دامانت کنم
 تا که افریدون و سلطانت کنم
 تا بخوانم عین قرانت کنم

بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم
 عاشقی را قصد و بی سر می کنم
 مرمری را لعل و گوهر می کنم
 بسته آن زلف کافر می کنم
 گاه فریه گاه لاغر می کنم
 کیل باده همچو ساغر می کنم
 از فراقش خشک و بی بر می کنم
 قصد شاخ تازه و تر می کنم
 جور هشتم داد و داور می کنم
 مغفرت را روح پرور می کنم
 دست بی سیمان پر از زر می کنم
 خسرو و خاقان و سنجر می کنم
 من ز عین روح سرور می کنم

در بیابان مگیلان می روم
 تا نپنداری که خواهان می روم
 کز میان باغ و بستان می روم
 زانک جان این جاست و بی جان می روم
 من پی دست و گریبان می روم
 تا که من پیدا و پنهان می روم
 جمع کرد و من پریشان می روم
 من شدم از دست و حیران می روم
 قطره قطره سوی عمان می روم
 همچنین جو جو بدان کان می روم
 ذره ذره سوی کیوان می روم
 آمدم زان سر به پایان می روم

تو نمی آیی میا من می روم
 من برای شمع روشن می روم
 جان همی گوید که بی تن می روم
 مست گشتم سیب خوردن می روم

عیش باقی شد مرا آن جا که من
من به هر بادی نگردم زانک من
من گریبان را دریدم از فراق
آشتم گر چه به صورت روغنم
همچو کوهی می نمایم لیک من

1669

آتشی نو در وجود اندر زدیم
نیک و بد اندر جهان هستی است
هر چه چرخ دزد از ما برده بود
ما یکی بودیم با صد ما و من
از خودی نارفته نتوان آمدن
قد ما شد پست اندر قد عشق
پیشه مردی ز حق آموختیم
بیست و نه حرف است بر لوح وجود
سعد شمس الدین تبریزی بتافت

1670

ما به خرمنگاه جان باز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق
وار هیدیم از گدایی و نیاز
در کنار محرمان جان پروریم
او کمند انداخت و ما را برکشید
پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل
نان ما پخته ست و بویش می رسد
هین خمش کن تا بگوید ترجمان

1671

گر دم از شادی وگر از غم زنیم
یار ما افزون رود افزون رویم
ما و یاران همدل و همدم شویم
گر چه مردانیم اگر تنها رویم
گر به تنهایی به راه حج رویم
تارهای چنگ را مانیم ما
ما همه در جمع آدم بوده ایم
نکته پوشیده ست و آدم واسطه
چون به تخت آید سلیمان بقا

1672

روز باران است و ما جو می کنیم
ابرها آبستن از دریای عشق
تو مگو مطرب نیم دستی بزنی
روشن است آن خانه گویی آن کیست
ما حجاب آب حیوان خودیم

1673

امشب ای دلدار مهمان تویم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم

از برای عیش کردن می روم
در رهش چون کوه آهن می روم
در پی او همچو دامن می روم
و اندر آتش همچو روغن می روم
ذره ذره سوی روزن می روم

در میان محو نو اندر شدیم
ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
شب عسس رفتیم و از وی بستدیم
یک جوی زان یک نماند و ما صدیم
از خودی رفتیم وانگه آمدیم
قد ما چون پست شد عالی قدیم
پهلوان عشق و یار احمدیم
حرف ها شستیم و اندر ابجدیم
وز قران سعد او ما اسعدیم

جانب شه همچو شهباز آمدیم
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
پای کوبان جانب ناز آمدیم
چونک اندر پرده راز آمدیم
ما به دست صانع انگاز آمدیم
حمدلله خانه پرداز آمدیم
تا به بوی نان به خباز آمدیم
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما گر کم زند ما کم زنیم
همچو آتش بر صف رستم زنیم
چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
تو مکن باور که بر زمزم زنیم
چونک در سازیم زیر و بم زنیم
بار دیگر جمله بر آدم زنیم
خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم
صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

بر امید وصل دستی می زنیم
ما ز ابر عشق هم آبستیم
تو بیا ما خود تو را مطرب کنیم
ما غلام خانه های روشنیم
بر سر آن آب ما چون روغنیم

شب چه باشد روز و شب آن تویم
حاضران کاسه و خوان تویم

نقش های صنعت دست تویم
چون کبوترزاده برج تویم
حیث ما کنتم فولوا شطره
هر زمان نقشی کنی در مغز ما
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر
ایمنیم از دزد و مکر راه زن
زان چنین مست است و دلخوش جان ما
گوی زرین فلک رقصان ماست
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی
خواه ما را مار کن خواهی عصا
گر عصا سازیم بیفشانیم برگ
عشق ما را پشت داری می کند
سایه ساز ماست نور سایه سوز
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

1674

ما ز بالاییم و بالا می رویم
ما از آن جا و از این جا نیستیم
لاله اندر پی الاله است
قل تعالوا آیتیس از جذب حق
کشتی نوحیم در طوفان روح
همچو موج از خود برآوردیم سر
راه حق تنگ است چون سم الخیاط
هین ز همراهان و منزل یاد کن
خوانده ای انا الیه راجعون
اختر ما نیست در دور قمر
همت عالی است در سرهای ما
روز خرمنگاه ما ای کورموش
ای سخن خاموش کن با ما میا
ای که هستی ما ره را میند

1675

دوش عشق شمس دین می باختیم
در فراق روی آن معشوق جان
در نثار عشق جان افزای او
عشق او صد جان دیگر می بداد
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم
اندر آن پرده بده یک پردگی
هر زمان خود را به سوی پرده ای
برج برج و پرده پرده بعد از آن
رو نمود از سوی تیریز آفتاب

1676

عاقبت ای جان فزا نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم
کی شکبید خود کهی از کهربا
هر جفاکش طالب روز وفاست
نرم نرمک گویدم باز آمدی

پروریده نعمت و نان تویم
در سفر طواف ایوان تویم
با زجاجه دل پری خوان تویم
ما صحیفه خط و عنوان تویم
زانک مست شیر و پستان تویم
زانک چون زر در حرمدان تویم
که سبکسار و گران جان تویم
چون نباشد چون که چوگان تویم
دولت این بس که به میدان تویم
معجز موسی و برهان تویم
وقت خشم و جنگ ثعبان تویم
زانک خندان روی بستان تویم
زانک همچون مه به میزان تویم
بند آن توست و انبان تویم

ما ز دریاییم و دریا می رویم
ما ز بی جاییم و بی جا می رویم
همچو لا ما هم به الا می رویم
ما به جذبه حق تعالی می رویم
لاجرم بی دست و بی پا می رویم
باز هم در خود تماشا می رویم
ما مثال رشته یکتا می رویم
پس بدانک هر دمی ما می رویم
تا بدانی که کجاها می رویم
لاجرم فوق ثریا می رویم
از علی تا رب اعلا می رویم
گر نه کوری بین که بینا می رویم
بین که ما از رشک بی ما می رویم
ما به کوه قاف و عنقا می رویم

سوی رفعت روح می افراختیم
ماحضر با عشق او می ساختیم
قالب از جان هر زمان پرداختیم
ما در این داد و ستد پرداختیم
پرده عشاق را بنواختیم
کز شعاعش پرده ها بشناختیم
حیله حیله پیشتر انداختیم
همچو ماه چارده می تاختیم
تا دل از رخت طبیعت آختیم

خشم رفتم بی شما نشکیفتم
راستی گویم جدا نشکیفتم
کاهم و از کهربا نشکیفتم
من جفاکش از وفا نشکیفتم
گویمش ای جان ما نشکیفتم

ای دل و ای جان و چشم روشنم
بر سرم می زد که دیدی تو سزا
آزمودم مردگی و زندگی
مطربا این پرده گو بهر خدا

1677

یک دمی خوش چو گلستان کندم
یک دم فاضل و استاد کند
یک دمی سنگ زند بشکنم
یک دم چشمه خورشید کند
دامنش را بگرفتم به دو دست
دردی درد خوشش را قدح
زان ستانم شکر او شب و روز

1678

من اگر نالم اگر عذر آرم
هر جفایی که کند می رسدش
گر مرا او به عدم انگارد
داروی درد دلم برد وی است
عزت و حرمتم آنکه باشد
باده آنکه شود انگور تنم
جان دهم زیر لگد چون انگور
گر چه انگور همه خون گرید
پنبه در گوش کند کوبنده
تو گر انکار کنی معذوری
چون ز سعی و قدم سر کردی

1679

من اگر مستم اگر هشیارم
بی خیال رخ آن جان و جهان
بنده صورت آنم که از او
این چنین آینه ای می بینم
دم فرو بسته ام و تن زده ام
بت من گفت منم جان بتان
گفت اگر در سر تو شور من است
منم آن شمع که در آتش خود
گفتمش هر چه بسوزی تو ز من
راست کن لاف مرا با دیده
من ز پرگار شدم وین عجب است
ساقی آمد که حریفانه بده
غلطم سر بستان لیک دمی
آن جهان پنهان را بنما

1680

من اگر پرغم اگر شادانم
تا که خاک قدمش تاج من است
تا لب قند خوشش پندم داد
گلم ار چند که خارم در پاست

بی پناه توتیا نشکيفتم
ناسزایم ناسزا نشکيفتم
در فنا و در بقا نشکيفتم
ای خدا و ای خدا نشکيفتم

یک دمی همچو زمستان کندم
یک دمی طفل دبستان کندم
یک دمی شاه درستان کندم
یک دمی جمله شبستان کندم
تا ببینم که چه دستان کندم
گر چه او ساقی مستان کندم
تا لقب هم شکرستان کندم

پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند بردارم
ستمش را به کرم انگارم
دل به دردش ز چه رو نسپارم
که کند عشق عزیزش خوارم
که بکوبد به لگد عصارم
تا طرب ساز شود اسرارم
که از این جور و جفا بیزارم
که من از جهل نمی افشارم
لیک من بوالحکم این کارم
آنگهی شکر کنی بسیارم

بنده چشم خوش آن یارم
از خود و جان و جهان بیزارم
روز و شب در گل و در گلزارم
چشم از این آینه چون بردارم
دم مده تا علالا برنارم
گفتم این است بتا اقرارم
از تو من یک سر مو نگذارم
هر چه پروانه بود بسپارم
دود عشق تو بود آثارم
جز چنان راست نیاید کارم
کاندر این دایره چون پرگارم
گفتم اینک به گرو دستارم
مددم ده قدری هشیارم
کاین جهان را به عدم انگارم

عاشق دولت آن سلطانم
اگر تاج دهی نستانم
قند روید بن هر دندانم
یوسفم گر چه در این زندانم

هر کی یعقوب من است او را من
در وصال شب او همچو نیم
پای من گر چه در این گل مانده ست
ز جهان گر پنهانم چه عجب
گر چه پر خارم سر تا به قدم
بوده ام مومن توحید کنون
سایه شخصم و اندازه او
هر کی او سایه ندارد چو فلک
قیمتم نبود هر چند زرم
من درون دل این سنگ دلان
چونک از کان جهان بازرهم

1681

من از این خانه به در می نروم
منم و این صنم و باقی عمر
به خدا طوطی و طوطی بچه ام
یک زمانی که ز من دور شود
گر جهان بحر شود موج زند
بلبل مستم و در باغ طرب
در سرم بوی میی افتاده ست
این چنین باغ و چنین سرو و چمن

1682

من اگر پرغم اگر خندانم
هوس عشق ملک تاج من است
رنگ شاخ گل او برگ من است
جز که بر خاک درش ننشینم
روز و شب غرقه شیر و شکر
گر خراب است جهان گر معمور
نظری هست ملک را بر من
زر با خاک درآمخته ام

1683

من که حیران ز ملاقات توام
به مراعات کنی دلجویی
ذات من نقش صفات خوش توست
گر کرامات ببخشد کرم
نقش و اندیشه من از دم توست
گاه شه بودم و گاهت بنده
دل زجاج آمد و نورت مصباح
ای مهندس که تو را لوحم و خاک
چه کنم ذکر که من ذکر توام
سنریهم شد و فی انفسهم

1684

من از این خانه به در می نروم
منم و این صنم و باقی عمر
خاکیان رو به اثر آوردند

مونس زاویه احزانم
قند می نوشم و در افغانم
نه که من سرو چنین بستانم
که نهان باشد جان من جانم
کوری خار چو گل خندانم
مومنان را پس از این ایمانم
قامتش چند بود چندانم
او بداند که ز خورشیدانم
که به بازار نیم در کانم
چون زر و خاک به کان یک سانم
زان سوی کون و مکان من دانم

من از این شهر سفر می نروم
من از او جای دگر می نروم
جز سوی تنگ شکر می نروم
جز که در خون جگر می نروم
من بجز سوی گهر می نروم
جز به سوی گل تر می نروم
تا چو می جز که به سر می نروم
جای آن هست اگر می نروم

عاشق دولت آن سلطانم
اگرم تاج دهی نستانم
زانک من بلبل آن بستانم
جز که در جان و دلش نشانم
در گل و یاسمن و ریحانم
من خراب ویم این می دانم
گر چه با خاک زمین یک سانم
باش در کوره روم در کانم

چون خیالی ز خیالات توام
اه که بی دل ز مراعات توام
من مگر خود صفت ذات توام
مو به مو لطف و کرامات توام
گویی الفاظ و عبارات توام
این زمان هر دو نیم مات توام
من بی دل شده مشکات توام
چون رقم محو تو و اثبات توام
چه کنم رای که ریایات توام
هم توام خوان که ز آیات توام

من از این شهر سفر می نروم
من از او جای دگر می نروم
من ز اثیرم به اثر می نروم

ای دو دیده ز نظر دورم کن
بخت من زیر و زبر کرد غمش
خانه چرخ و زمین تاریک است
گر چو خورشید مرا تیغ زند
بس بود عشق شهم تاج و کمر
گم کنم خویش در اوصاف ملک
عشق او چون شجر و من موسی
زان شجر خواند یکی نور مرا
چون شجر خوش بکشم آب حیات
شمس تبریز که نور سحر است

من چو دیده به نظر می نروم
چون فلک زیر و زبر می نروم
من ز خرگاه قمر می نروم
من ز تیغش به سپر می نروم
من سوی تاج و کمر می نروم
من در اوصاف بشر می نروم
من گزافه به شجر می نروم
ور نه من بهر خضر می نروم
من چو هیزم به سفر می نروم
جز به نورش به سحر می نروم

1685

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم
در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن
ای می فروش این ده ساغر به دست من ده
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم
ای مطرب الله الله می بی رهم تو بر ره
ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت
بهر صلاح دین را محروسه یقین را

از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
از توبه های کرده این بار توبه کردم
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم
بیچارگی است چاره ناچار توبه کردم
کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
من تایب قدیم من پار توبه کردم
منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم

1686

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی
تا من بلند باشم پستم کند به داور
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دام است
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
اکنون بلند کردم کز جور کرد پستم
چون نیست کرد آنکه باز آورد به هستم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
گفتا که نیست این جا یعنی بدان که هستم
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
در سایه تو باالله جستم ز مرگ جستم

1687

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش
گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم
بس رندم و فلاشم در دین عشق فاشم
دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایستاده
ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم

اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم
بنمایم جمالت از دور من برستم
زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم
تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم
شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم
او قبله نمازم او نور آب دستم

1688

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
چشم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم
با من به جنگ شد جان گفتا مرا مرانجان
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من
گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم
ای پرده برفکنده تا مرده گشته زنده
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان
تبریز شمس دین را گفتم تنای باشی

در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
تا چشم ها به ناگه در روی او گشادم
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

1689

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم
دامی است در ضمیرم تا باز عشق گیرم
ای شعله های گردان در سینه های مردان
آن ساعت خجسته تو عهدها بیسته
عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه

چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنوادم
ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
آن باز بازگونه چون مرغ درربوادم
گردان به گرد ماهت چون گنبد کبودم
من توبه ها شکسته بودم چنانک بودم
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

1690

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی
پولادپاره هاییم آهن ریاست عشقت
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم
اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

1691

خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم
از خود برآدم من در عشق عزم کردم
زنار نفس بد را من چون گلوش بستم
والله کشانم او را چندان به گرد گردون
ای بس عروس جان را روبند تن ربایم
این جمله جان ها را در عشق چنگ سازم
پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی

گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم
تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
از گفت و ارهم من چون یک فغان برآرم
کز جان دودرنگش آتش عیان برآرم
وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

1692

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم
قاصد به خشم آید چون سوی من گراید
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود
خورشید چون برآمد گفتم چه زردروی
ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی

در سینه از نی او صد مرغزار دارم
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم
گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم
گفتا که از فسونش رفتار مار دارم

ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر
گر خواب ما بیستی بازست راه مستی
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

1693

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم
من ابر آب دارم چرخ گهرنثارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن
من بوالعجب جهانم در مشیت گل نهانم
با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم
آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم
جان بشر به ناحق دعویش اختیار است
آن عقل پرهیز را بادی است در سر او

1694

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم
خوشر اسیری تو صد بار از امیری
خاکی به تو رسیده به از زری رمیده
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را
ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم
ای نور دیده و دین گفتمی به عقل بنشین
من بنده الستم آن تو بوده استم
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن
من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت

1695

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم
چون باده تو خوردم من محو چون نگردم
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را
دانی که از چه خندم از همت بلندم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی
اندر تنور سردان آتش زرم چو مردان
در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
در سر خمار دارم در کف عمار دارم
می دردهد دودستی چون دستیار دارم
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
مرغ گشاده پایم برگ ققص ندارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
من نیز نورم ای جان گر چه ز دور نارم
گر چه که بی قرارم در روح برقرارم
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم
اما چو باخود آیم زین هر دو برکنارم
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم
بی اختیار گردد در فر اختیارم
آن باد او نماند چون باده ای درآرم

ای بارها خریده از غصه و زحیرم
جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم
چنگ است ورد و ذکرم باده ست شیخ و پیرم
در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم
آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم
کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من پا چرا نکوبم چون بم شده ست زیرم
خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
تو چون میی من آیم تو شهد و من چو شیرم
عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم
زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم
نو عشق می نمایم والله که سخت پیرم
ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
و اندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم
چون او به تخت آید من پیش او وزیرم

1696

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلاق
ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دو آتش
مقصود نور آمد عالم تنور آمد
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

تا کی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم
من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
کاین است بر تو واجب کآیی به نار تیزم
وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم

1697

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
از حيله خواب رفتی هر سوی می بیفتی
ای دولت مصور پیش من آر ساغر
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی
خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان
خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی

چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
زودم به ره مکن جان من سخت دیرخیزم
هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم
نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم
من مست آن عروسم نی سخره جهیزم
کی گرد دیگ کردم آخر نه کفچلیزم
نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
من یار رستمانم نی یار مرد حیزم

1698

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم
ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته
گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
وی گردنم بیسته از تو کجا گریزم
وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم

1699

دل را ز من بیوشی یعنی که من ندانم
بر تخته خیالات آن را نه من نبشتم
از آفتاب بیشم ذرات روح پیشم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی
پروانه وار عالم پران به گرد شمعم
در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه
ور زان که در گمانی نقش گمان ز من دان
ور زان که در یقینی دام یقین ز من بین
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم
هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است

خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
چون سر دل ندانم کاتدر میان جانم
رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم
ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم
فریش می فرستم پریش می ستانم
گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
زان نقش منکران را در قعر می کشانم
زان دام مقبلان را از کفر می رهانم
کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم
وان جا که ذوالجلال است من دم زدن نتانم

1700

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است
جبریل پرده دار است مردان درون پرده
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر

نامم بها نهادند گر چه که بی بهایم
بنگر به عزت من کان را همی بخایم
بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم
شادی و بزم و سور است با خود از آن نیایم
در حلقه شان نگینم در حلقه چون درآیم
احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
احمد گهر به دریا اینک همی نمایم

1701

چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
دستی به جان ما بر بنگر چه ها بریدیم
این دلّی پاره پاره در پای تو کشیدیم
هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند
رندان و مفلسان را پیداست تا چه باشد
در عشق جان سپاران مانند ما هزاران
ماننده ستوران در آب وقت خوردن

1702

تا نقش های خود را یک یک فروتراشیم
ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم
از خویش خواب گردیم هم رنگ آب گردیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم
هر صورتی که روید بر آینه دل ما
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم

1703

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
هم آه برنیارم از آه خشم کردم
از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
وز کهربای عالم من گاه خشم کردم
خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم
گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه
گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم
گاهم فریفت با زر گاهم به جاه و لشکر
ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان
ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش
این را تو برنتابی زیرا برون آبی

1704

می زن دهل به شکر دلا لم و لم و لم
گه زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم
تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم
صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم
می ریزد آن شراب به اسراف همچو یم
از من شنو که بحریم و بحر اندرم
بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم
اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم
ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم
نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم
یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم
ما راضیم خواجه بدین ظلم و این ستم
خاموشیش مجوی که دریاست جان عم

اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم
هین طبل شکر زن که می طبل یافتی
از بهر من بخر دهلی از دهلزنان
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست
ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز
دانی که بحر موج چرا می زند به جوش
تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ
کان آب از آسمان سفری خوی بوده ست
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست
نی در جهان خاک قرار است روح را
زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان
بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی است
خاموش باش فتنه درافکنده ای به شهر

1705

از رشک و غیرت است که در چادری شدیم
بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
فانی است عمر چادر و ما عمر بی حدیم
آدم ندان کرد تو ردی نه ما ردیم
گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن
رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز
آن چادر ار خلق شد شاهد کهن نشد
چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد
باقی فرشتگان به سجود اندرآمدند

در زیر چادر است بتی کز صفات او
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان
چه جای شاهد است که شیر خداست او
با جوز و با مویز فریبند طفل را
در خود و در زره چو نهان شد عجزه ای
از کر و فر او همه دانند کو زن است
مومن ممیز است چنین گفت مصطفی
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش

1706

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم
بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار
خورشید جام نور چو بر ریخت بر زمین
خورشید لایزال چو ما را شراب داد
پیش آر آن شراب خردسوز دلفروز
پر خواره ایم کز کرم شاه واقفیم
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین
نوری که در زجاجه و مشکات تافته ست
بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تنور
چون شیشه فلک پر از آتش شده ست جان
ای گلزار جام چو لاله به مجلس آر
خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر
ای مطرب آن ترانه تر بازگو ببین
اندر فکن ز بانگ و خروش خوشت صدا
آن دم که از مسیح تو میراث برده ای
گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند

1707

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام
رویم چو زرگر است از او این سخن شنو
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی
ناگاه چون درخت برستم میان باغ
گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست
کردم قران به مفخر تبریز شمس دین

1708

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم
عمری است کز عطای تو من طبل می خورم
می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال
آری منم ولیک برون رفته از منی
در تاج خسروان به حقارت نظر کنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم
گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است
گر ناخن جفا بخرشد رگ مرا
خود پی برده ای تو که رگ دار نیستم
گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست

ما را ز عقل برد و سجود اندر آمدیم
گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
ور نی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
گوید که رستم صف پیکار امجدیم
ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم
زیرا تمام قصه از آن شاه نسنجدیم

بزم شهنشه ست نه ما باده می خریم
درده شراب لعل ببین ما چه گوهریم
ما ذره وار مست بر این اوج برپریم
از کبر در پیاله خورشید ننگریم
تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
در شرب سابقیم و به خدمت مقصریم
زین سو چو فر بهیم بدان سوی لاغریم
بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
درسوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم
کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم
خاموش کن که پیش حسودان منکریم

جان داده ام ولیک جهانی خریده ام
دادم قراضه زر و کانی خریده ام
وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام
با کس نگویم این ز فلانی خریده ام
دیدم شکرلیبی و زبانی خریده ام
زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام
لیک از میان نیست میانی خریده ام
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم
در سایه لوای کرم طبل می زنم
باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
تا شوق روی توست مها طوق گردنم
با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم
چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
گر می جهد رگی بنما تاش برکنم
گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم

نفع قیامتی تو و من شخص مرده ام
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو
من صورتی کشیدم جان بخشی آن توست

تا جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
تو جان جان جانی و من قالب تنم

1709

ما قحطیان تشنه و بسیارخواره ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار
ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم
از ما میپوش راز که در سینه توایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام
گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار
ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم
خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
بل پاره دوز خرقة دل های پاره ایم
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
داند کنار بام که ما بی کناره ایم
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
بی زحمت جگر تو ببین خون چه کاره ایم
هم می چریم در ده و هم بر فناره ایم
هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم
همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم
بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

1710

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق
دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
ای روتزش که کاله گران است چون خرم
ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی
بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان
ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی
مشتی سگان نگر که به هم درفتاده اند
اسرار تو خدای همی داند و بس است
درسی که عشق داد فراموش کی شود
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف
با نور روی مفخر تبریز شمس دین

با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
دکان خراب کرده و از کار فارغیم
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم
بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
ما از دغا و حیلت و مکار فارغیم
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم
هر تخم را که خواهی می کار فارغیم
ور نی در این طریق ز گفتار فارغیم
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

1711

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
پروانه ای تو بهر تو بفرز سینه را
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ای است
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن
ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم
تا خویش را ز عشق بر آن سینه برزنیم
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
بی من شویم از خود و ز عشق صد منیم
چون سرو سربلند و زبانور چو سوسنیم
زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
در ما گریز زود که ما برج آهنیم
داریم آب رو و همه محض روغنیم

1712

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم

ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم
این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است
ما قصر و چارطاق بر این عرصه فنا
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود
ما را مطار زان سوی قاف است در شکار
دیو سیاه غرچه فریب پلید را
ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست
از لذتی که هست نظر را ز قدس او
خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس

1713

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل
زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم
چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز
این نقش ها نشانه نقاش بی نشان
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
هر چند سایه کرم شاه حافظ است
ماییم همچو باران بر بام پرشکاف
همچون کمان کزیم که زه در گلوی ماست
در خانه مانده ایم چو موشان ز گریگان
جان آینه کنیم به سودای یوسفی
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

1714

چند روی بی خبر آخر بنگر به بام
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک
چون به تجلی بتافت جانب جان ها شتافت
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم

1715

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز
وحی در ایشان بود گنج به ویران بود
گفتم ای جان ببین زین دلم سست تنگ
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند

1716

امشب جان را ببر از تن چاکر تمام
این دم مست توام رطل دگر دردم

بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم
ما ترک موج دل پی هر خس نمی کنیم
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم
چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم
ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم
بر جای حور پاک معرس نمی کنیم
در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم
ما خود نظر به جان مقدس نمی کنیم
از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم
دل ها همی طپند به دارالامان رویم
وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
شکرستان شویم و به شکرستان رویم
پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم
تعلیمان دهد که در او بر چه سان رویم
در ره همان به ست که با کاروان رویم
بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

بام چه باشد بگو بر فلک سبزفام
صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام
وز می او جان و دل نوش کند جام جام
باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام
گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفت که زین پس ز جهل وامکش از پس لگام
توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
هست حیات ابد جوییش از جان مدام
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام

چون ز تو فانی شدم و آنچ تو دانی شدم
جان چو فرورد ز تو شمع برورد ز تو
این نفسم دم به دم درده باده عدم
چون عدمت می فرود جان کندت صد سجود
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص
موج برآر از عدم تا بر باید مرا
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد

1717

لولیکان تویییم در بگشا ای صنم
ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان
امن دو عالم تویی گوهر آدم تویی
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست
تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان ز نیم
خوف مهل در میان بانگ بزنی کالامان
مهر برآور به جوش وز دل چنگ آن خروش
تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان

1718

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
ترش نگردم از آنک از تو همه شکر
در دل آتش روم تازه و خندان شوم
در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم
هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا
این دل من صورتی گشت و به من بنگرید
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست
ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال
زود بر او درفتاد صورت من پیش دل
گفت که این حیرت از منظر شمس حق است

1719

بیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم
دست به هم وادهیم حلقه صفت جوق جوق
بر لب دریای عشق تازه بروییم باز
وز جگر گلستان شعله دیگر ز نیم
جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر
شاه سوارا به سر تاج بجنابان چنین
بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم

1720

بار دگر زره وار رقص کنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم
عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست
خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند
شکر که نداشت وار از سبب زخم تو
شمس حق این عشق تو تشنه خون من است

گیرم جام عدم می کشمش جام جام
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
چون به عدم درشدم خانه ندانم ز بام
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
بر لب دریا به ترس چند روم گام گام
من چو به دام اندرم نیست مرا ترس دام

لولیکان را دمی بار ده ای محتشم
ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم
هین که رسید از حیش بر سر کوی حشم
گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
چون لطفت برکشد بر خط لولی رقم
عشرت با خوف جان راست نیاید به هم
پر کن از عیش گوش پر کن از می شکم
آید صافی روان گوید ای من منم

بسته شکرخنده را تا که بگریانیم
گریه نصیب تن است من گهر جانیم
همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم
دار مرا سنگسار ز آنچ من ارزانیم
جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم
بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم
سوره کهفم که تو خفته فروخوانیم
گفت بگو راست ای صادق ربانیم
مفخر تبریزیان آنک در او فانیم

بیشتر آ گوهرها تا همه دریا رویم
جمع معلق زنان مست به دریا دویم
های که چون گلستان تا به ابد ما نویم
چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم
آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم
تاج تو را گوهریم اسپ تو را ما جویم
آتش اندرز نیم هر کی بگوید دویم

زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
گه به کران تاختیم گه به میان آمدیم
ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم
آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم
چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

1721

خوش سوی ما آدمی ز آنچ که ما هم خوشیم
 تو جو کبوتر بچه زاده این لانه ای
 حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم
 تیز روان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم
 جان چو دریا تو راست بر کف خود نه بیا
 زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن
 در پی سرنای عشق تیزدم و دلنواز
 صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو
 نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما

آب حیات توایم گر چه به شکل آتشییم
 گر تو نیایی به خود مات از این سو کشیم
 مست می اش می شویم باده از او می چشیم
 نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم
 گر چه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم
 کان سوی این شش جهت خسرو این هر ششیم
 کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم
 ما نه چو رنجور کان عاشق آن بالشییم
 از رخ آن آفتاب چرخ درون مه و شیم

1722

بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم
 ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه
 خرد که گرد بر آورد از تک دریا
 فراختر ز فلک گشت سینه تنگم
 دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد
 شرابخانه عالم شده ست سینه من
 هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را
 چو خاک شاه شدم ار غوان ز من روید
 چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود
 منم بهشت خدا لیک نام من عشق است
 رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش
 چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
 خموش باش که گر نی ز خوف فتنه بدی

ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم
 به پیشگاه خرابات روی آوردم
 هزار سال دود در نیابد او کردم
 لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم
 که من سعادت بیمار و داروی دردم
 هزار رحمت بر سینه جوامردم
 که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
 چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
 شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم
 که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
 هر آن مرید که او را به عشق پروردم
 دو صد تموز بجوشید از دی سردم
 هزار پرده دریدی زبان من هر دم

1723

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
 به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم
 رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم
 هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
 بیسته ست میان لطف من به تیمارت
 هزار شربت شافی به مهر می جوشد
 بیا به پیش که تا سرمه نوت بکشم
 ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید
 تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان
 تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی
 نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش
 به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود
 خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد

که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
 که من تو را نگذارم به لطف بردارم
 سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم
 اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
 که دیده برکات وصال و تیمارم
 از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم
 که چشم روشن باشی به فهم اسرارم
 که از کمال کرم دستگیر اغیارم
 که یافت شد به جوال تو صاع انبارم
 هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم
 به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم
 که من گزاف کسی را به غم نیازم
 ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

1724

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
 حرام دارم با مردمان سخن گفتن
 هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند
 اگر به دست من آید چو خضر آب حیات

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
 و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
 رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم
 ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خارخار غم تو چو خارچین کردم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
پریر عشق مرا گفت من همه نازم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
خמוש باش زمانی بساز با خمشی

ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو ذره ها همه را مست و عشقباز کنم
همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم
من از برای تو خود را همه نیاز کنم
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

1725

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
نگفتمت که تو را رهنزد و سرد کنند
نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست

در این سراب فنا چشمه حیات منم
به عاقبت به من آیی که منتهاات منم
که نقش بند سرآورده رضات منم
مرو به خشک که دریای باصفات منم
که آتش و تیش و گرمی هوات منم
که گم کنی که سرچشمه صفات منم
نظام گیرد خلاق بی جهات منم
وگر خدای دلی دانک کدخدات منم

1726

بیار باده که دیر است در خمار توام
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت
در این زمان که خمارم مطیع من می باش
بیار جام انالاحق شراب منصور می
به یاد آر سخن ها و شرط ها که ز الست
بگو به ساغرش ای کف تو گر سوار منی
میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی
به زیر چرخ ننوشم شراب ای زهره
چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم
عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد
اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام
بیا بیا که تو راز زمانه می دانی
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
شمرد مرغ دلم حلقه های دام تو را
اگر چه در چه پستم نه سر بلند توام
میان خون دل پر خون بگفت خاک تو را
اگر چه مال ندارم نه دستمال توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی

اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام
غلام همت و داد بزرگوار توام
چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام
در این زمان که چو منصور زیر دار توام
قرار دادی با من بر آن قرار توام
عجبتز اینک در این لحظه من سوار توام
ولی چو درنگرم نیک در دوار توام
که من عدو قدح های زهر بار توام
شها بگیر به دستم که دست کار توام
چگونه ریزد داند که بر کنار توام
چو زعفران شدم اما به لاله زار توام
چگونه فاسق باشم شرابخوار توام
بیوش راز دل من که راز دار توام
کمان فتاد رخم را که هم عذار توام
از آن خویش شمارم که در شمار توام
وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام
اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام
اگر چه کار ندارم نه مست کار توام
که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

1727

به غم فرونروم باز سوی یار روم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع
نمی شکبید ماهی ز آب من چه کنم
به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم
به گلشن ابد و سرو پایدار روم
به نقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
همان به ست که اکنون به اختیار روم
به عشق درنروم در کدام کار روم

شنیده ام که امیر بتان به صید شده ست
چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم
جهان عشق به زیر لوای سلطانی است
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان
غبار تن نبود ماه جان بود آن جا
اگر کلیم حلیم بدان درخت شوم
خموش کی هلدم تشنگی این یاران
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی

1728

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش
کجا روم به سر خویش کی دلی دارم
به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم
نه دلریام تویی گر مرا دلی باقی است
نه از حلاوت حلوای بی حد لب توست
ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم
اگر نتار غمت خشم و ترکیی آرد
اگر چه کاهل و بی گاه خیز قافله ام
برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

1729

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد
اگر چه بام بلندست آسمان مگریز
پرت دهیم که چون تیر بر فلک ببری
اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
تو ماهیی که به بحر عسل بخواهی تاخت
اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم
هزار نره از این قطب آفتابی یافت
بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم
گر آب روح مکدر شد اندر این گرداب
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا
خموش باش که تا سر به سر زبان گردی

1730

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم
همی خوریم می جان به حضرت سلطان
خراب و مست به ساقی جان همی گویم
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو

اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم
به عشق دل به دهان سگ شکار روم
به سوی سنجق سلطان کامیار روم
چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم
وگر خلیل جلیلیم در آن شرار روم
مگر که از بر یاران به یار غار روم
بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم
من و تن و دل من سایه شهنشاهم
به توست آگهی من اگر من آگاهم
نه کهریام تویی گر مثل پر کاهم
که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم
بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
به عشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
به سوی توست سفرهای گاه و بی گاهم
که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

ز شرط ها بگذشتیم و رایگان کردیم
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
لطفاتش بنمودیم و باز جان کردیم
وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
بر این درخت سعادت که آشیان کردیم
بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم
ز سیل ها و مددهاش خوش عنان کردیم
چه ناامیدی از ما که را زیان کردیم
به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم
برآر دست که ما دست ها برآوردیم
بیار باده احمر که زار و رخ زردیم

بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم
جوایمان دهد آن ساقیم که نوش خورید
تو ملک کدکن و هب لی بگو سلیمان وار
ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم
دل آر خسته به خار جفا و گل بستان
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان
خمش گراف میداز مهره اندر طاس

1731

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
وگر همای تو را هر سحر که می آید
وگر هزار دل پاک را به هر سر راه
وگر چو نقره و زر پاک و خالص از پی تو
به ذات پاک منزله که بعد این همه کار
قرار عاقبت کار هم بر این افتاد
و آنگهی که رسد باده های حیرانان
چو سیمبر به صفا تنگمان به بر گیرد
چو مغز روح از آن باده ها به جوش آید
ز شمس تبریز انگشتی چو بستانیم

1732

به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام
به حق آنک گشادی کمر که می نروم
به حق آنک نداند دل خیال اندیش
به حق آنک به فراش گفته ای که بروب
به حق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر
به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد
به حق آنک گمان های بد فرستی تو
به حق حلقه رندان که باده می نوشند
هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست
به ماه روزه جهودانه می مخور تو به شب
میان گفت بدم من که سست خندیدی
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی
به حق آنک حلال است خون من بر تو
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی

1733

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام
نمی خورم به حلال و حرام من سوگند
به جان عشق که از جان جان لطیفتر است
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود
نه عشق آتش و جان من است سامندر
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
هزار رمز به هم گفته جان من با عشق
بیار باده خامی که خالی است وطن

بپرس گرم که افسرده دم سردیم
که ما به نورفشانی چو مه جوامردیم
که ما به منع عطا مور را نیازردیم
در آی در بر ما ما دواى هر دردیم
چه تحفه آری ماورد را که ما وردیم
بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
که روی ماه نبینیم تا در این گردیم
به ما گذار که ما اوستاد این نردیم

وگر سگان تو را فرش سیم خام کنیم
ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم
به دست نامه پر خون به تو پیام کنیم
میان آتش تو منزل و مقام کنیم
به هر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
فلک که کره تند است ماش رام کنیم
چهار حد جهان را به تک دو گام کنیم
هزار خسرو تمغاج را غلام کنیم

اشارتی که بکردی به سر به جای سلام
که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
مثال های خیال مرا به وقت پیام
ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
به هددهی که بخواهی که جان بپر زین دام
به پیش خلق هویدا میان روز صیام
از آنک شیشه گر عشق ساخته ست آن جام
بیا به بزم محمد مدام نوش مدام
که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
که بر عدو سخنم را حرام دار حرام
هزار صورت ببند عجب پی اعلام

که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
به جان عشق که بالاست از حلال و حرام
که عاشقان را عشق است هم شراب و طعام
که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام
نه عشق کوره و نقد من است زر تمام
نه آن شراب ازل را شده ست جسم جان
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام

ورای و هم حریفی کنیم خوش با عشق
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می

نه عقل گنجد آن جا نه زحمت اجسام
بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

1734

سماح چیست ز پنهانیان دل پیغام
شکفته گردد از این باد شاخه های خرد
سحر رسد ز ندای خروس روحانی
عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت
حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید
هزار کزدم غم را کنون ببین کشته
فسون رقیه کزدم نویس عید رسید
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی
چو جان ما ز نفخت است فیه من روحی
چو حشر جمله خلائق به نفخ خواهد بود
که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست
تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است
درون توست یکی مه کز آسمان خورشید
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران
سماح گرم کن و خاطر خزان کم جو
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم

دل غریب بیاید ز نامه شان آرام
گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام
ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام
چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام
که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام
هزار دور فرح بین میان ما بی جام
که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام
که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
روا بود که نفختش بود شراب و طعام
ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
هزار دیده روشن به وام خواه به وام
ندا همی کندش کای منت غلام غلام
نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام
که جان جان سماعی و رونق ایام
که رفت بر سر منبر خطیب شهدکلام

1735

به گوش من برسانید هجر تلخ پیام
بکرد بر خور و بر خواب چارتکبیری
به من نگر که بدیدم هزار آزادی
عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص
دل چو زخم نیابد رود که توبه کند
زهی گناه که کفر است توبه کردن از او
به چار مذهب خویش حلال و ریختنی
بکش مرا که چو کشتی به عشق زنده شدم

که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام
هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام
چو عشق را دل و جانم کنیزک است و غلام
اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام
مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام
نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
از آنک عشق نریزد به غیر خون کرام
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

1736

به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم
چو نیم مست من از خواب برجهم به صبح
به گرد لقمه معدود خلق گردانند
قوام عالم محدود چون ز بی حدی است
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد
لحد چه باشد در آسمان ننگد جان
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار
اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم
میان صورت ها این حسد بود ناچار
من از طویله این حرف می روم به چرا

به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
به گرد ساقی خود طالب مدد گردم
به گرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم
روا نداشت که من بسته لحد گردم
ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم
روا بود که دو سه روز بر نمد گردم
وگر یکی بده ام زین وصال صد گردم
ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم
ستور بسته نیم از چه بر و تد گردم

1737

بیار باده که اندر خمار خمارم
بیار جام شرابی که رشک خورشید است
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است

خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
به جان عشق که از غیر عشق بیزارم
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

بیار آنک ننگجد در این دهان نامش
 بیار آنک چو او نیست گولم و نادان
 بیار آنک دمی کز سرم شود خالی
 بیار آنک رهاند از این بیار و میار
 بیار و باز رهان سقف آسمان ها را
 بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم
 بیار می که امین میم مثال قدح
 نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم
 به استخوان و به خونم نظر نکردندی
 چه نردبان که تراشیده ام من نجار
 مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر
 بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
 طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی
 غلط مشو چو وحل در رویم دیگر بار
 به هر صبوح درآیم به کوری کوران

1738

به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم
 خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من
 چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست
 ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند
 روم سری بنهم کان سری است باده جان

1739

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
 چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا
 اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو
 هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز
 شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز
 چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد
 چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند
 به روزه باش که آن خاتم سلیمان است
 وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت
 رسید مایده از آسمان به اهل صیام
 به روزه خوان کرم را تو منتظر می باش

1740

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
 ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم
 درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی
 همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
 ز بامداد کسی غملیج می کنم
 ترانه ها ز من آموزد این نفس زهره
 شکرلیبی لب ما را به گاه شیرین کرد
 صلا که قامت چون سرو او صلا درداد
 صلا که فاتحه قفل های بسته منم
 به دار ملک ملاحظت لبش چو غماز است
 چنانک پیش جنونم عقول حیرانند

که می شکافد از او شقه های گفتارم
 چو با ویم ملک گریزان و طرارم
 سیاه و تیره شوم گویا ز کفارم
 بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
 شب دراز ز دود و فغان بسیارم
 به شکر و گفت درآرد مثال نجارم
 که هر چه در شکم رفت پاک بسپارم
 گشاده دیده بنددی ز ذوق اسرارم
 به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم
 به بام هفتم گردون رسید رفتارم
 نه در غم خرم و نی به گوش خروارم
 ببین که در پس گل صد هزار گلزارم
 که آفتابم و سر زین وحل برون آرم
 که برقرارم و زین روی پوش در عارم
 برای کور طلوع و غروب نگذارم

که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم
 به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم
 که زهره طالع و شکر سکر تاثیرم
 دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم
 که خفته به سر پراحتیال و تزویرم

مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
 نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم
 ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم
 هزار پایه برآری به همت و به قدم
 شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم
 به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم
 به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
 مده به دیو تو خاتم مزن تو ملک به هم
 فراز آید لشکرت بر فراز علم
 به اهتمام دعاها ی عیسی مریم
 از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم
 ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
 کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم
 کشد کنون کف شادی به خویش دامانم
 گراف نیست که من ناشتاب خندانم
 هزار زهره غلام دماغ سکرانم
 که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
 که من نماز شما را لطیف ارکانم
 بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم
 که بنگرید نصیب مرا که دربانم
 من از فسردگی این عقول حیرانم

فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید
بیار ناطق کلی بگو تو باقی را

1741

به کوی عشق تو من نامدم که بازروم
بجز که کور نخواهد که من به هیچ سبب
کدام عقل روا بیند این که من تشنه
براق عشق گزیدم که تا به دور ابد
شب چو باز و بط روز را بسوزد پر
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند
به خاک پای خداوند شمس تبریزی

1742

ببسته است پری نهانی پایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل
ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است
چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد
مرا چو پرده درآیختی بر این درگاه
ز لطف توست که از جعدیم برآوردی
اگر ز جود کف تو به بحر راه برم
شکار درک نیم من و رای ادارکم
سخن به جای بمان خویش بین کجایی تو

1743

اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم
به آفتاب حقایق به هر سحر گویم
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی
دل چو شبنم ما را به بحر بازرسان
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم
به دام تو که همه دام ها زبون ویند
ولیک بندگشا هر دم آن کند با ما
بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر
به خرج کردن این نقد عمر مبتشریم
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد
یقین بنشکند آن نردبان وگر شکند
رهین روز چرایی چو شب کند روزی
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی
دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو

1744

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
دلچو آتش چون در دمی شود زنده
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست
ندا رسید به آتش که بر همه عشاق
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری
چو بایدت که تو را بحر دایه وار بود

ندید شعشعه آفتاب رخشانم
سبال مالد و گوید که آب حیوانم
ز گفتتم برهان من خموش برهانم

چگونه قبله گذارم چو در نماز روم
به سوی ظلمت از آن شمع صدطراز روم
به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
به سوی طره هندو به ترک تاز روم
چو در سحر به مناجات او به راز روم
به بوی عنبریش چشم ها فراز روم
که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

ز بند اوست که من در میان غوغایم
به صورتم چو کبوتر به خلق عنقایم
از آن سپس پر عنقای روح بگشایم
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چه صوفیم که به سودای دی و فردایم
هم از برای برآویختن نمی شایم
چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم
تمام گوهر هستی خویش بنمایم
به پای وهم نیم من دراز پهنایم
مرا بجوی همان جا که من همان جایم

ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم
تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم
که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم
ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم
ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم
ز عین رخنه اشکست نردبان داریم
مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم
کز آن لب شکرینت شکرشان داریم

به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم
که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم
به زیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
مثال دانه در رو یتیم باش یتیم

درست و راست شد ای دل که در هوا دل را
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد

درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم
مباش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

1745

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم
تتا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم
لگن نهاد خیالش به چشمه چشم
بگفتمش که به خونابه جامه چون شویی
به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب

منوش نکته مستان که یاوه می گویم
دلا برو تو ز پیشم تو را نمی جویم
بهانه کرد کز این آب جامه می شویم
بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم
نه قبضیم که در این نیل موسوی خویم

1746

بر آن شده ست دلم کآتشی بگیرانم
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد
من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا
من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم
جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند
به خواب شب گرو آمد امیری میران
به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست
منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع
خمیرکرده یزدان کجا بماند خام
فطیر چون کند او فاطر السموات است
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش

که هر کی او نمرود پیش تو بمیرانم
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
مقام گنج شده ست این نهاد ویرانم
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
چو من اسیر توام پس امیر میرانم
چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم
چو اختران سماوات از منیرانم
که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

1747

اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم
منم به عشق سلیمان زبان من آصف
خلیل وار نیچم سر خود از کعبه
هزار رستم دستان به گرد ما نرسد
به دست گیرم آن ذوالفقار پر خون را
در این بساط منم عندلیب الرحمان
مرا به عشق بپرورد شمس تبریزی

میان حلقه عشاق ذوفنون باشم
چرا ببسته هر داروی فسون باشم
مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
به دست نفس مخنث چرا زبون باشم
شهید عشقم و اندر میان خون باشم
مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم

1748

می گریزد از ما و ما قوامش داریم
می دود آن زیبا بر گل و سوسن ها
می کند دلداری وان همه طراری
دام دل بگشاییم بوسه زو برباییم
هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی
گر بگوید فردا از غرور و سودا
بحر او پرمرجان مشرب محتاجان
هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی
ای لبانت شکر گیسوانت عنبر
ساربان آهسته بهر هر دلخسته
اندر این بیشه ستان رحم کن بر مستان
هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو
با همو گوید سر خالق هر مخبر

زن زناش آریم کش کشانش آریم
گو بیا ما را بین ما از آن گلزاریم
حق آن طره او که همه طراریم
تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم
نقد را نگذاریم پا بر این افشاریم
تا بود در تن جان ما بر این اقراریم
هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
وی از آن شیرینتر که همی پنداریم
کن مدارا آخر کاندرا این قطاریم
گر نی ما چون شیریم هم نی چون گفتاریم
سر بیوشد چون ما کاشف اسراریم
ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم

1749

گه چرخ زنان همچون فلکم
چرخم پی حق رقصم پی حق
چون دید مرا بخريد مرا
شیر است یقین در بیشه جان
آن کو به قضا داده ست رضا
یا جوج منم ماجوج منم
بر بند دهان در باغ درآ

گه بال زنان همچون ملکم
من زان ویم نی مشترکم
آن کان نمک زان بانمکم
بدرید یقین انبان شکم
قاضی کندش روزی ملکم
حد نیست مرا هر چند یکم
تا کم نکنی خط های چکم

1750

تلخی نکند شیرین ذقتم
عریان کندم هر صبحدمی
در خانه جهد مهلت ندهد
از ساغر او گیج است سرم
تنگ است بر او هر هفت فلک
از شیره او من شیردلم
می گفت که تو در چنگ منی
من چنگ توام بر هر رگ من
حاصل تو ز من دل برکنکی

خالی نکند از می دهنم
گوید که بیا من جامه کنم
او بس نکند پس من چه کنم
از دیدن او جان است تنم
چون می رود او در پیرهلم
در عربده اش شیرین سختم
من ساختمت چونت نزنم
تو زخمه زنی من تن تنم
دل نیست مرا من خود چه کنم

1751

تشنه خویش کن مده آبم
تا شب و روز در نماز آیم
گر خیال تو در فنا یابم
بر امید خیال گوهر تو
بر امید مسبب الاسباب
رحمتی آر و پادشاهی کن
زان همی کردم و همی نالم
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم
آن زمانی که نام تو شنوم
آن زمانی که آتش تو رسد
بس کن از گفت کز غبار سخن

عاشق خویش کن ببر خوابم
ای خیال خوش تو محرابم
در زمان سوی مرگ بشتابم
جاذب هر مسی چو قلابم
رهزن کاروان اسبابم
کاین فراق تو بر نمی تابم
که بر آب حیات دولابم
که تویی آفتاب و مهتابم
مست گردند نام و القابم
بجهد این دل چو سیمابم
خود سخن بخش را نمی یابم

1752

کون خر را نظام دین گفتم
اندر این آخرجهان ز گزاف
طوق بر گردن کپی بستم
عجز خواهی روح را که ز عجز
حلیه آدم و خلیفه حق
زاغ را بلبل چمن خواندم
دیو را جبرئیل کردم نام
ای دریغا که کان نفرین را
از خری بود آن نبد ز خرد
توبه کردم از این خطا گفتن

پشک را عنبر ثمین گفتم
بس چمن نام هر چمین گفتم
نام اعلا بر اسفلین گفتم
صفت روح بهر طین گفتم
بهر ابلیس و هر لعین گفتم
خار را سرو و یاسمین گفتم
ژاژ را حجت مبین گفتم
از طمع چند آفرین گفتم
که خر ماده را تکین گفتم
همه عمرم بس ار همین گفتم

1753

آدم باز تا چنان کردم

که چو خورشید جمله جان کردم

سر خم رحیق بگشایم
عشرت اکنون علم به صحرا زد
باغ خلد است جان من تا من
برنگردم به گرد خود چون قطب
چون شبم روز گشت ای سلطان
کان زرم نیم زر محدود
تن زن از هی هی شبانانه

سرده بزم سرخوشان کردم
من چو فکرت چرا نهان کردم
قره العین باغبان کردم
گرد قطبان چو آسمان کردم
فارغ از بام و پاسبان کردم
که پی سنگ امتحان کردم
پادشاهم چرا شبان کردم

1754

آتشی از تو در دهان دارم
دو جهان را کند یکی لقمه
گر جهان جملگی فنا گردد
کاروان ها که بار آن شکر است
من ز مستی عشق بی خبرم
چشم تن بود درفشان از عشق
بند خانه نیم که چون عیسی
شکر آن را که جان دهد تن را
آنچ داده ست شمس تبریزی

لیک صد مهر بر زبان دارم
شعله هایی که در نهان دارم
بی جهان ملک صد جهان دارم
من ز مصر عدم روان دارم
که از آن سود یا زیان دارم
تا کنون جان درفشان دارم
خانه بر چارم آسمان دارم
گر بشد جان جان جان دارم
ز من آن جو که من همان دارم

1755

در طریقت دو صد کمین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست
آن یکی گنج کز جهان بیش است
ظلمت شک جای من بادا
من نهانی ز جبرئیل امین
نقش چین مر مرا چه کار آید
اسب اقبال را ببرم پی
پای دار است جان من در عشق
از دم بوی باغ می آید
از فرح پایم از زمین دور است
رو به تبریز شرح این بطلب

لیک صد چشم خرده بین دارم
دانک از شاه همنشین دارم
در دل و جان خود دفین دارم
گر از آن رو سر یقین دارم
جبرئیل دگر امین دارم
چونک بر رخ ز عشق چین دارم
زانک بر پشت عشق زین دارم
چونک پاهای آهنین دارم
کز درون باغ و یاسمین دارم
چونک در لامکان زمین دارم
زانک من این ز شمس دین دارم

1756

تا به جان مست عشق آن یارم
هر دمی گر نه جان نو دهم
گرد آن مه چو چرخ می کردم
بر سر کارگاه خوبی بود
سوزنم چنگ شد از او در تار
تا من این کارگاه عالم را
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب
تا بیابم ز شمس تبریزی

سرده باده های انوارم
ای دل از جان خویش بیزارم
پس دگر چیست در زمین کارم
سوزنش کرده ست چون تارم
تا به آواز زیر می زارم
کو حجاب حق است بردارم
ز آتش چشم های بیدارم
صحت این ضمیر بیمارم

1757

همتم شد بلند و تدبیرم
تو دهانم گرفته ای که خموش
زان ز عالم ربوده ام حلقه
پیر ما را ز سر جوان کرده ست
چون گشاد من از کمان تو است

جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهان گیر و من جهان گیرم
که به دست توست زنجیرم
لاجرم هم جوان و هم پیرم
راست رو خصم دوز چون تیرم

با گشادت چه جای تیر و کمان
دیدن غیر تو نفاق بود
با من آمیختی چو شکر و شیر
طاقتم طاق شد ز جفتی خویش
درد تاخیر چون برآرد دود

1758

در وصال چو بیاموزم
یا تو با درد من بیامیزی
می گریزی ز من که نادانم
پیش از این ناز و خشم می کردم
چون خدا با تو است در شب و روز
در فراق سزای خود دیدم
خاک پای تو را به دست آرم
آفتاب تو را شوم ذره
کهربای تو را شوم کاهی
از دو عالم دو دیده بردوزم
سر مازاغ و ماطغی را من
در هوایش طواف سازم تا
بند هستی فروگشادم تا
همچو ماهی زره ز خود سازم
همچو دل خون خورم که تا چون دل
در وفا نیست کس تمام استاد
ختمش این شد که خوش لقای منی

1759

اه چه بی رنگ و بی نشان که منم
گفتی اسرار در میان آور
کی شود این روان من ساکن
بحر من غرقه گشت هم در خویش
این جهان و آن جهان مرا مطلب
فارغ از سودم و زیان چو عدم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت
گفتم آنی بگفت های خموش
گفتم اندر زبان چو درنامد
می شدم در فنا چو مه بی پا
بانگ آمد چه می دوی بنگر
شمس تبریز را چو دیدم من

1760

به خدایی که در ازل بوده ست
نور او شمع های عشق فروخت
از یکی حکم او جهان پر شد
در طلسمات شمس تبریزی
که از آن دم که تو سفر کردی
همه شب همچو شمع می سوزیم
در فراق جمال او ما را
آن عنان را بدین طرف برتاب

هر دو را بشکنم بنپذیرم
من نه مرد نفاق و تزویرم
چون شکر در گداز از آن شیرم
درمیفکن دگر به تاخیرم
بررود تا اثر تاثیرم

در فراق چو بیاموزم
یا من از تو دوا بیاموزم
یا بیامیزی یا بیاموزم
تا من از تو جدا بیاموزم
بعد از این از خدا بیاموزم
چون بدیدم سزا بیاموزم
تا از او کیمیا بیاموزم
معنی و الضحی بیاموزم
جذبه کهربا بیاموزم
این من از مصطفی بیاموزم
جز از او از کجا بیاموزم
چون فلک در هوا بیاموزم
همچو مه بی قبا بیاموزم
تا به بحر آشنا بیاموزم
سیر بی دست و پا بیاموزم
پس وفا از وفا بیاموزم
از تو خوش خوش لقا بیاموزم

کی ببینم مرا چنان که منم
کو میان اندر این میان که منم
این چنین ساکن روان که منم
بوالعجب بحر بی کران که منم
کاین دو گم شد در آن جهان که منم
طرفه بی سود و بی زیان که منم
عین چه بود در این عیان که منم
در زبان نامده ست آن که منم
اینست گویای بی زبان که منم
اینست بی پای پادوان که منم
در چنین ظاهر نهان که منم
نادره بحر و گنج و کان که منم

حی و دانا و قادر و قیوم
تا بشد صد هزار سر معلوم
عاشق و عشق و حاکم و محکوم
گشت گنج عجایبش مکتوم
از حلاوت جدا شدیم چو موم
ز آتشش جفت وز انگبین محروم
جسم ویران و جان در او چون بوم
زفت کن پیل عیش را خرطوم

بی حضورت سماع نیست حلال
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد
بس به ذوق سماع نامه تو
شام ما از تو صبح روشن باد

1761

ما همه از الست همدستیم
ما همه همدلیم و همراهیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم
چند تلخی کشید جان ز فراق
آفتابی درآمد از روزن
آفتابا مکش ز ما دامن
از شعاع تو است اگر لعیم
پیش تو ذره وار رقصانیم

1762

آمدستیم تا چنان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم
چند کس را نیم خاص چو زر
جان نماییم جسم عالم را
چون زمین نیستیم یغماگاه
هر کی ترسان بود چو ترسایان
هین خمش کن از آن هم افزونیم

1763

ما که باده ز دست یار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا
جام مردان بیار تا کامروز
به دم ناشمرده زنده شویم
ساقیا پای دار تا ز گفت
پی این شیر مست می پوییم
زان دیاریم کز حدت پاک است
نه چو کرکس اسیر مرداریم

1764

نالہ بلبل بہار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه است
در گلستان رویم و گل چینیم
اندر آیین مست در بازار
سیم با یار خوش عذار خوریم
کس نداند خدای داند و بس
تو اگر رازدار ما باشی
می گریزند خلق از تاتار
بار کردند اشتران بگریز
خلق خیزان کنند و ما بر بام

1765

عاشق روی جان فزای تویمیم

همچو شیطان طرب شده مرحوم
تا رسید آن مشرفه مفهوم
غزلی پنج شش بشد منظوم
ای به تو فخر شام و ارمن و روم

عاقبت شکر باز پیوستیم
جمله از یک شراب سرمستیم
جز که آن عشق هیچ نپرستیم
عاقبت از فراق وارستیم
کرد ما را بلند اگر پستیم
نی که بر دامن تو بنشستیم
از تو هستیم ما اگر هستیم
از هوای تو بند بشکستیم

که چو خورشید جمله جان گردیم
گل و گلزار خاکیان گردیم
بر همه همچو بحر و کان گردیم
قره العین دیدگان گردیم
ایمن و خوش چو آسمان گردیم
همچو ایمان بر او امان گردیم
که بر الفاظ و بر زبان گردیم

کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
می باقی بی خمار خوریم
بی محابا و مردوار خوریم
اندر آن دم که بی شمار خوریم
می سر جوش پایدار خوریم
تا کباب از دل شکار خوریم
روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

تا بدان بلبان شکار کنیم
گر ننالیم پس چه کار کنیم
بر سر عاشقان نثار کنیم
همه را مست و بی قرار کنیم
خدمت چشم پر خمار کنیم
عیش هایی که با نگار کنیم
راز را با تو آشکار کنیم
خدمت خالق تبار کنیم
رختمان نیست ما چه بار کنیم
اشتر مردمان شمار کنیم

رحمتی کن که در هوای تویمیم

تو به رخسار آفتابی و مه
تا تو زین پرده روی بنمایی
ای که ما در میان مجلس انس
خیره چون دشمنان مکش ما را
تو رضا می دهی به کشتن ما
گر چه با خاتم سلیمانیم
شمس تبریز جان جان های

ما همه ذره در هوای تویم
منتظر بر در سرای تویم
بیخود از شربت لقای تویم
کآخر ای دوست آشنای تویم
ما همه بنده رضای تویم
ای پری زاده خاک پای تویم
ما همه بنده و گدای تویم

1766

خیز تا فتنه ای برانگیزیم
بر بساط نشاط بنشینیم
جز حریف ظریف نگرینیم
غم بیهوده در جهان نخوریم
ما گرفتار شادی و طربیم
گر ستیزه کند فلک با ما
چون نداریم هیچ دست آویز
عیش باقی است شمس تبریزی

یک زمان از زمانه بگریزیم
همه از پیش خویش برخیزیم
با کسان خسان نیامیزیم
می آسوده در قدح ریزیم
نه گرفتار زهد و پرهیزیم
بر مرادش رویم و نستیزیم
چند با هر کسی در آویزیم
مست جاوید شاه تبریزیم

1767

تو چه دانی که ما چه مرغانیم
چون به دست آورد کسی ما را
چرخ از بهر ماست در گردش
کی بمانیم اندر این خانه
گر به صورت گدای این کویم
چونک فردا شهیم در همه مصر
تا در این صورتیم از کس ما
شمس تبریز چونک شد مهمان

هر نفس زیر لب چه می خوانیم
ما گهی گنج گاه ویرانیم
زان سبب همچو چرخ گردانیم
چون در این خانه جمله مهمانیم
به صفت بین که ما چه سلطانیم
چه غم امروز اگر به زندانیم
هم نرنجیم و هم نرنجانیم
صد هزاران هزار چندانیم

1768

چند قبا بر قد دل دوختم
پیر فلک را که قراریش نیست
گنج کرم آمد مهمان من
حاصل از این سه سختم بیش نیست
بر مثل شمعم من پاکباز
بس که بسی نکته عیسی جان
بس که اذا تم دنا نقصه

چند چراغ خرد افروختم
گردش بس بوالعجب آموختم
وام فقیران ز کرم توختم
سوختم و سوختم و سوختم
ریختم آن دخل که اندوختم
در دل و در گوش خر اسپوختم
تا بنگوید صنم شوخ تم

1769

ای دل صافی دم ثابت قدم
سر ننهی جز به اشارات دل
از طرب باد تو و داد تو
رقص کنان خواجه کجا می روی
خواجه کدامین عدم است این بگو
عشق غریب است و زبانش غریب
خیز که آورده امت قصه ای
بشنو این حرف غریبانه را
از رخ آن یوسف شد قعر چاه
قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ

جات لکی تنذر خیر الامم
بر ورق عشق ازل چون قلم
رقص کنانیم چو شقه علم
سوی گشایشگه عرصه عدم
گوش قدم داند حرف قدم
همچو غریب عربی در عجم
بشنو از بنده نه پیش و نه کم
قصه غریب آمد و گوینده هم
روشن و فرخنده چو باغ ارم
جنت و ایوان شد و صفه حرم

همچو کلوخی که در آب افکنی
همچو شب ابر که خورشید صبح
همچو شرابی که عرب خورد و گفت
از طرب این حبس به خواری و نقص
ای خرد از رشک دهانم مگیر
گر چه درخت آب نهان می خورد
هر چه بدزدید زمین ز آسمان
گر شبه دزدیده ای وگر گهر
رفت شب و روز تو اینک رسید

1770

آمد سرمست سحر دلبرم
گرم شد و عربده آغاز کرد
تو به دو پر می پری و من به صد
گر چه فروتر بنشستم ز لطف
یک قدح بیست چو جام شماست
ساغر من تالاب و باقی به نیم
صورت من ناید در چشم سر
من پنهان در دل و دل هم نهان
گر قدحی بیشتر از من خوری
گر به دو صد کوه چو بز بردوی
چون بدوم مه نبود همتکم
چون ببرم دست به سوی سلاح
خشک نماید بر تو این غزل
کور نه ام لیک مرا کیمیاست
جزو و کلم یار مرا درخور است

1771

شد ز غمت خانه سودا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت
آه که امروز دلم را چه شد
از طلب گوهر گویای عشق
روز شد و چادر شب می درد
از دل تو در دل من نکته هاست
گر نکنی بر دل من رحمتی
ای تبریز از هوس شمس دین

1772

چند گهی فاتحه خوانت کنم
پیر شدی در غم ما باک نیست
هیچ غم جان مخور ار جان برفت
آنچه محال است تصور دهم
ره دهمت تا به اصول اصول
گر چه کلیمی همه در اعتراض

1773

بار دگر جانب یار آمدیم

باز شود آب در آن دم ز هم
ناگه سر برزند از چاه غم
صل علی دنتها و ارتسم
می نگر در بر فلک محتشم
قد شهد الله و عد النعم
بان علی شعبته ما کتم
فصل بهاران بدهد دم به دم
ور علم افراشتی وگر قلم
سوف یری النائم ماذا احتلم

بیخود و بنشست به مجلس برم
گفت که تو نقشی و من آرم
تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
من ز حریفان به دو سر برترم
تا همه دانند که من دیگرم
جان و دلم زفت و به تن لاغرم
زان که از این سر نیم و زان سرم
زانک در این هر دو صدف گوهرم
من دو سیو بیشتر از تو خورم
من که و بز را دو شکم بردرم
چون بجهم چرخ بود چنبرم
دشنه خورشید بود خنجرم
چون نشدی تر ز نم کوثرم
این درم قلب از آن می خرم
نی خوردم غم و نه من غم خورم

در طلبت رفت به هر جا دلم
می نگر در جانب بالا دلم
رفت بر این سقف مصفا دلم
دوش چه گفته است کسی با دلم
موج زند موج چو دریا دلم
در پی آن عیش و تماشا دلم
آه چه ره است از دل تو تا دلم
وای دلم وای دلم وای دلم
چند رود سوی ثریا دلم

از پس آن شاه جهانیت کنم
پیر بیا تا که جوانت کنم
بگلر لشکرگه جانیت کنم
وجه محالیش بیانت کنم
راه چه باشد که چنانیت کنم
کشف کنم خضر زمانت کنم

خیره نگر سوی نگار آمدیم

بر سر و رو سجده کنان جمله راه
نافه آهو چو بزد بر دماغ
دام بشر لایق آن صید نیست
پار دل پاره رفوی تو دید
ای همه هستی مکن از ما کنار
همچو ستاره سوی شیطان کفر
همچو ابابیل سوی پیل گبر
باز چو بینیم رخ عاشقان

1774

ما به تماشای تو باز آمدیم
سیل غمت خانه دل را ببرد
چون سر ما مطبخ سودای توست
از سر چه صد رسن انداختی
نالہ سرنای تو در جان رسید

1775

گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم
عبس وجها سندی کان سناه مددی
زنده نباشد دل من گر به مهش دل ندهم
مبسمه بلبلنی عابسه زلزلی
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم
بارحتی فکرت هيجنی قلقلنی
گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من
ظلت به مقتنیا مرتزقا مجتنبیا
چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم
کنت ثقیلا کسلا خفنی جذبته
گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا
رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم

1776

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
کنت العشق بانی بهوی العاشق اعلم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم
قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم
نصر العشق اجیبوا و الی الوصل انیبوا
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس
لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی
چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم
خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق
چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی
نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی

تا سر آن گنج چو مار آمدیم
دام گرفتیم و شکار آمدیم
پس تو بگو ما به چه کار آمدیم
بر طمع دولت پار آمدیم
زانک ز هستی به کنار آمدیم
نفظ ز نانیم و شرار آمدیم
سنگ ز نانیم و دمار آمدیم
با طبق سیم نثار آمدیم

جانب دریای تو باز آمدیم
زود به صحرای تو باز آمدیم
بر سر سودای تو باز آمدیم
تا سوی بالای تو باز آمدیم
در پی سرنای تو باز آمدیم

گر تو می من قدحم ور ترشی من کیرم
کل هوی یهویه ذاک جمیل و کرم
عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم
ما شطه شیبینی غیبته الف هرم
ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم
قمت اطوف سکرا معتنما حول حرم
ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
نخله خلد نبتت وسط ریاض و ارم
چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم
نمت علی قارعه عاصفنی سیل عرم
گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم
رو سخن خار مگو چون همه گل می سپرم

دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به تو دادم
فالیه نتراجع و الیه نتحاکم
چو قبای تو بیوشم ملکم شاه قبادم
و رعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم
چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم
طلع البدر فطیبوا قدم الحب و انعم
چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم
طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم
دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم
و عدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
غسق النفس تفرق ریض الکفر تهدم
چو فرودی تو بهایم که کند طمع مزادم
فمن العشق تدر و من العشق تختم
بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم
تو چنانم بر بودی که بشد یاد ز یادم

الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی
 به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم
 فارى الشمل تفرق و ارى الستر تمزق
 من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم
 و ارى البدر تکور و ارى النجم تکدر
 چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم
 فقد اهدانى ربى و اتى الجد بحبى
 به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم
 نزل العشق بدارى معه کاس عقارى
 چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم
 بک احبى و اموت بک امسک و افوت
 چو ز تبریز بنابد مه شمس الحق والدين

فقد النوم وسادى و سعاداتى نوم
 چو مرا باد تو دادى مده اى دوست به بادم
 و ارى السقف تخرق و ارى الموج تلاطم
 من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
 و ارى البحر تسجر و ارى الهلك تفاقم
 چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
 نهض الحب لطبى و تدارک و ترحم
 سوى مردار چه کردم نه چو زاغم نه چو خادم
 هو معراج سواری و على السطح کسلم
 ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
 بک فى الدهر سکوت بک قلبى يتکلم
 بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم

1777

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
 الحمد لله الذی من علينا بالثنا
 یا اولیا لا تحزنوا اربحتکم لا تغبنوا
 یا رب اشرح صدرنا یا رب ارفع قدرنا
 ما لى اله غیره نال البرا یا خیره
 بوى دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن

لا تياسوا من غابکم لا تدنسوا اثوابکم
 فى ظل دين مسند لا تغلقوا ابوابکم
 اشجعتکم لا تجبنوا لا تحقروا القابکم
 یا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابکم
 طاب الموفى سيره لا تخسرو اعقابکم
 تا مقبل آید از سخن لا تهتكوا جلبابکم

1778

رحت انا من بينکم غبت کذا من عينکم
 اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا
 قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا
 استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم

لا تغفلوا عن حينکم لا تهدموا دارینکم
 لا تنسوا هجراننا لا تهدموا دارینکم
 و استنقلت اوزارنا لا تهدموا دارینکم
 و استعشقوا ایمانکم لا تهدموا دارینکم

1779

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم
 دخلنا دارکم سکرى فشکرا ربنا شکرا
 خرجنا من قرى الوادى دخلنا القصر یا حادى
 فاحف القصر لا تبدى و من یسالك لا تهدى
 و تسقینا و تشقینا و مثل السر تخفینا

و لو لاکم و لقیاکم لما کنا بودایکم
 ذکرتم عهدنا ذکرا و نادانا منادیکم
 توافیتم بمیعادى و باح الراح ساقیکم
 فاننت الغوث و المجدى اذا ناجى مناجیکم
 و هذا کله فضل فانا لا نکافیکم

1780

اقبل الساقى علينا حاملا کاس المدام
 اشبعوا من غیر اکل و اسمعوا من غیر اذن
 ایها العشاق طیبوا و اسکروا من کاسنا
 انهضوا نادى المنادى الصلا این الرجال
 اشربوا سقیا لکم ثم اطربوا غنما لکم
 وافقونا وافقونا فى طریق الاتحاد
 یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل

فاشربوا من کاس خلد و اترکوا کل الطعام
 و انطقوا من غیر حرف و اسکتوا تم الکلام
 و اركبوا ظهر المعالى و ادخلوا بین الزحام
 جاء کم نادى القیامه فى الهوى نعم القیام
 ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام
 انما نحن کنهر فرقوه و السلام
 قم لنا نفتح جنانا من جنان یا غلام

1781

قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم
 کل من یرجو وجودا یغنتم من جودکم
 لیس یشقى بالرزایا من یکن محفوظکم
 حارت ابصار البرایا فى بدیهیاتکم

انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
 کل من ارداه عسر نال من میسورکم
 لا یبالى بالبرایا خاضعى منصورکم
 من یلاقی من یسوق الخیل فى مستورکم

1782

ظننتم ایا عدال ان قد عدلتم
و ما ضاء ذاک البدر الا لاهله
فما مل من ذاق الصبابه و الهوی
و ان ذقتموا ما ذقتموه بحقها

تظنون ان الحق فیما عدلتم
و غادرکم انواره فضلتم
و انکم ما ذقتم فملتم
و لا مشرب العشاق یوما وصلتم

1783

فان وفق الله الکریم وصالکم
تصدقت بالروح العزیز لشکرها
الی کم اقاسی هجرکم و فراقکم
تتاقص صبری باز دیاد مالکم
عمی العین من تذکارها حرکاتکم
رآنی الهوی یوما الاعب غفلتی
لقد جاء من تبریز روح مجسم

و عاین روحی حسنکم و جمالکم
فبالله ارحموا ذلی و عشقی فما لکم
الی کم اوانس طیفکم و خیالکم
فیالیتنی افننی کصبری مالکم
و غنجاتها ویلاکم و دلالکم
فصاح علینا صیحه العشق والکم
الا فانثروا فی حب نعلیه ما لکم

1784

علی اهل نجد الثنا و سلام
فضیلته للفاضلین بصیره
بصیره اهل الله منه مکحل
ایا ساکنیها من فضیله سیدی
و لو لا حجاب العز ارخی ملیکنا
ملیک اذا لاحت شعاشع خده
سقی الله وقتا انطقانا کلامه
غدا آلفا قلبی یقوم لامره

و عیشتنا فی غیرهم لحرام
ملاحظته للعاشقین قوام
و عشره اهل الحق فیهم مدام
لکم عیشه مرضیه و دوام
لکان علی باب الملیک زحام
لا صیح حیا صخره و رخام
ففی الروح من ذاک الکلام کلام
وقدی من عدل العوادل لام

1785

بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من
تویی تویی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من
بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من
تویی تویی هم کیش من هم کیش من تویی تویی هم خویش من هم خویش من
هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی
روز و شبم مونس تویی مونس تویی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون روزنی چون روزنی
تیر بلا چون دررسد چون دررسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا رهزن شدی رهزن شدی
دل را کجا پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من
چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
هر جا تویی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود
چون سایه ها در چاشتگه فتح و ظفر پیشت دود پیشت دود
فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو
بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

1786

نزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
چون میروی بی من مرو، ای جان جان بی تن مرو
سرو خرامان منی ای رونق بستان من
وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من

هفت آسمان را بر درم، وز هفت دریا بگذرم
تا آمدی اندر برم، شد کفر و ایمان چاکرم
بی پا و سر کردی مرا، بی خواب و خور کردی مرا
از لطف تو چو جان شدم، وز خویشتن پنهان شدم
گل جامه در از دست تو، ای چشم نرگس مست تو
یک لحظه داغم میکشی، یک دم به باغم میکشی
ای جان پیش از جانها، وی کان پیش از کانها
منزلگه ما خاک نی، گر تن بریزد باک نی
مر اهل کشتی را لحد، در بحر باشد تا ابد
ای بوی تو در آه من، وی آه تو همراه من
جانم چو ذره در هوا، چون شد ز هر ثقلی جدا
ای شه صلاح الدین من، ره دان من ره بین من

1787

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون
زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان
هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
تن را تو مثنی گاه دان در زیر او دریای جان
خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته
جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او
ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم

1788

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانها
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین
برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن
خون

دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی
ای کرده بر پاکان زرخ امروز بستندت زرخ
کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو
کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات
کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبالت زدن
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو

1789

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان

چون دلبرانه بنگری، در جان سرگردان من
ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من
سرمست و خندان اندر آ، ای یوسف کنعان من
ای هست تو پنهان شده، در هستی پنهان من
ای شاخ ها آبست تو، ای باغ بی پایان من
پیش چراغم میکشی، تا وا شود چشمان من
ای آن پیش از آن ها، ای آن من ای آن من
اندیشه ام افلاک نی، ای وصل تو کیوان من
در آب حیوان مرگ کو؟ ای بحر من عمان من
بر بوی شاهنشاه من، شد رنگ و بو حیران من
بی تو چرا باشد چرا؟ ای اصل چار ارکان من
ای فارغ از تمکین من، ای برتر از امکان من

بنوشت توقیعت خدا کالاکرون السابقون
سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون
در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون
شیدیز می رانند خوش هر روز در دریای خون
رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون
نه چرخ صدق ها زند تو منکری نک آزمون
خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون
کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
گر چه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون
مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون
سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون
طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

نک کش کشانت می برند انا الیه راجعون
تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زبون
زین بر جنازه نه ببین دستان این دنیای دون
بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و

دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون
فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون
کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون
کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون
کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون
ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون
کو حمله ها و مشیت تو وان سرخ گشتن از جنون
نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون
زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون
زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان

نک ساربان برخاسته قطارها آراسته
این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را
ای دل سوی دلداری شو ای یار سوی یار شو
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
ای ریش خند رخنه چه یعنی منم سالار ده
تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی
ای خر به گاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

1790

دلداری من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا
گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر
گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را
هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران
ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین
مجنون چو بیند مر تو را لیلی بر او کاسد شود
در جست و جوی روی تو در پای گل بس خاها
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود
آتش بگوید شرحه را سر حیوانات بقا
نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی
هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقی

1791

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او
پرده ست بر احوال من این گفتی و این قال من
کو نعره ای یا بانگی اندر خور سودای من
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او
لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم
اندر خور گفتار من منگر به سوی یار من
امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب

از ما حلالی خواسته چه خفته آید ای کاروان
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان
خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان
فریاد از این عمر سبک زنه از این خواب گران
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران
از حیل به بسیار او این ذره ها لرزان دلان
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن
سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن
او را روا باشد روا کو ره رو است اندر وطن
ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن
لیلی چو بیند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن
ای یاس من گوید همی اندر فراق یاسمن
ذرات کونین از طمع کی باز کردند دهن
پس شرحه های گوشش زنده شود زین بابزن
کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
گر نعره شان این سو رسد نی گیر ماند نی وثن
لبیک لبیک و بلی می گوی و می رو تا وطن
پیدا شود گر ساقی ما را کند بی خویشتن

بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
کو آفتابی یا مهی مانده انوار من
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
سینای موسی را نگر در سینه افکار من
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من

امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
 بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای
 یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان
 صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای
 این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
 ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من
 ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا
 از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
 ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زخم
 مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
 خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد
 در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین
 بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم
 روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد
 جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک
 امشب چه باشد قرن ها ننشاند آن نار و لظی
 هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم
 چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم
 ای کف زخم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو
 روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او
 کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
 مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او
 دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
 زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
 جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او
 من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش
 خواهی بگو خواهی مگو صبوری ندارم من از او
 خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
 آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
 بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
 پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان
 جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو

1792

این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این
 این

این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این
 آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این
 تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
 امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر
 ای مطرب داوودم آتش بزن در رخت غم
 مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
 رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
 گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردابرد بین
 هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند
 ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو
 خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد
 هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود

کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من
 بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من
 در قطع و وصل وحدت تا بسکلد زان من
 کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من
 ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من
 این گفت را زیبایی ببخش از زیور ای ستار من
 نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من
 دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
 ای هر شکن از زلف تو صد ناهه و عطار من
 این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من
 برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من
 ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من
 گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من
 گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من
 ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من
 من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من
 همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
 گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من
 روزی بخواهد عذر تو آن شاه باایثار من
 روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
 فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من
 ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من
 کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشیار من
 نحس زحل نهد رهش در دید مه دیدار من
 کو دیده های موج جو در قلم زخار من
 حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من
 ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من
 ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
 از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من
 کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من
 بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
 جز عشق و دلسوزی مگو جز این میدان اقرار من

خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است

سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این
 ساقی خوب ماست این یا باده جانی است این
 آن سیمبر را ماند این شادی و آسانی است این
 از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانی است این
 بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این
 اسحاق قربان توام این عید قربانی است این
 ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این
 در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این
 داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است این
 کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این
 با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی است این
 چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی است

1793

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این
سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا
هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر
من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل
چون ببندش صاحب نظر صدتو شود او را بصر
در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چیان

1794

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب
حاصل درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن
کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان
کو بلبل شیرین فتم کو فاخته کو کوزنم
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده
ای لک لک و سالار ده آخر جوابی بازده
گفتند ای زاغ عدو آن آب باز آید به جو
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک
میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد
صبحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن
ای آفتاب خوش عمل باز آسوی برج حمل
گلزار را پر خنده کن وان مردگان را زنده کن
از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود
لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون فلک
بلبل رسد بر بطن زنان وان فاخته کو کونکنان
من زین قیامت حاملم گفت زبان را می هلم
خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر

در پیش سلطان می دوی کاین سیر ربانی است این
سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانی است این

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
یا سرو بستان هاست این یا صورت روح الامین
ویرانی کسب و دکان یغماچی تقوا و دین
کز بیم او پشمن شود هر لحظه کوه آهنین
صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین
بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین
نعلین برون کن برگذر بر تارک جان ها نشین
وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین
ترک گذارویی کنم چون گنج دیدم در کمین
چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین
این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان
طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
پریده تاج و حله شان زین افتتان زین افتتان
چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتتان ذو الامتتان
بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
عالم شود پررنگ و بو همچون جنان همچون جنان
تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان
بر چرخ پر خون مردمک بی نردبان بی نردبان
نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان
مر دهر را محروم کن افسون بخوان افسون بخوان
نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان
مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان
آورده باغ از غیب ها صد ارمان صد ارمان
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
لک لک کنان کالمک لک یا مستعان یا مستعان
مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان
پیکان پیران آمده از لامکان از لامکان

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
 قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان
 گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود
 امروز سرمست آمدی ناموس را بر هم زدی
 درسوختم این دلق را رد و قبول خلق را
 گر تو مقامر زاده ای در صافه چون افتاده ای
 صد جان فدای یار من او تاج من دستار من
 آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود
 فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زخم

مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
 صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن
 جان زنده گردد و ارهد از ننگ گور و گورکن
 هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن
 گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن
 صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
 جنت ز من غیرت برد گر در روم در گولخن
 چون خلق یار من شود کان می ننگد در دهن
 من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
 قدر لیم نشناختی با من دغاها باختی
 ای فتنه ها انگیزته بر خلق آتش ریخته
 در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو
 خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو
 بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان
 ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال
 بی نور نورافروز او ای چشم من چیزی مبین
 گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا
 ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته
 تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد

صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من
 اینک چنین بگذاختی حیران فی هذا الزمن
 وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
 در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن
 سرنای خود را گفته تو من دم زخم تو دم مزمن
 بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
 ای بی تو جان اندر تنم چون مرده ای اندر کفن
 بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن
 گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
 ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن
 جانت ننگد در بدن شمعت ننگد در لگن

ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من
 ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من
 یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو
 اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان
 گفتم امانم ده به جان خواهم که باشی این زمان
 خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر
 من

ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من
 نشنیده ای شب تا سحر آن ناله های زار من
 می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من
 این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خار من
 تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من
 وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار

گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
 خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
 بفروش یک جامم به جان وانگه ببین بازار من

چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
 گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان
 گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
 ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر
 خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من
 ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله
 هم رهنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری
 چون یوسف پیغامیری آبی که خواهم مشتری
 هم موسیقی بر طور من عیسی هر رنجور من
 هم مونس زندان من هم دولت خندان من
 گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو
 گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان
 گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده

ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من
 ای در خطر ما را سپر ای ابر شکر بار من
 ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهر دار من
 ای قبله هر قافله ای قافله سالار من
 هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
 تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
 هم نور نور نور من هم احمد مختار من
 والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
 گویی بیا حجت مجو ای بنده طرار من
 جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من
 در صف درآ واپس مجه ای حیدر کرار من

هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من
گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من
من چاک کردم خرقة ات بخیه مزن بر چاک من
چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من
شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من
شیران نر بین سرنگون بر بسته بر فتراک من
مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من
کوه احد جنبان شود برپرد از محرک من
دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من
وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من
زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من
هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من
دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من
جز احوالی از احوالی کی دم زند ز اشراک من
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون

در غیب پر این سو مبر ای طایر چالاک من
عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من
در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر به سر
دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
دل های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا
جامی که تفس می زند بر آسمان بی سند
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند
عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه پرچوژه ای
روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد
خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن
در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من
خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی
مسواک من

هذا معاد الغابرين نعم الرجا نعم المعين
نعره زنان در سینه دل استدرکوا عين اليقين
کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمين
هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین
باید که صف ها بردری و آبی بر آن قلعه حصین
گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین
یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین
لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین
مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین
زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین
گر می خوری زان می بخور و می گزینی زان

هذا رشاد الکافرين هذا جزاء الصابرين
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل
از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا
حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری
ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری
هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب
گفته ست جان ذوقنون چون غرقه شد در بحر خون
سیلم سوی دریا روم روم سوی بالا روم
هر کس که باید این رشد زان قند بی حد او چشد
چون مست گشتم برجهم بر رخس دل زین برنهم
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر
گزین

جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین
فی نشونا او مشینا من قربه العرق الوتین

الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد
مستقلن مستقلن یا سیدا یا اقربا

ای زندگی باغ ها وی رنگ بخش مرد و زن
آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن
او سخت خشک است و سبزه بر وی مزن از بهر

آن شاخ خشک است و سبزه هان ای صبا بر وی مزن
هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود
دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی
من

این کی تواند گفت گل با لاله یا سرو و سمن
هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن
رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

من خیره روتر آدمم بر جود تو راهی زدم
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
تا بگسلد یک بارگی هم بود من هم تار من

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم

گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر
تن چون نگرده گرد جان با مشعل چون آسمان
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو
غلیبرم اندر دست او در دست می گردانم
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من
مثل کلابه ست این تتم حق می تند چون تن زرم
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر
ای شمس تیریزی طری گاهی عصابه گه سری

1803

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد
دهن

ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث
هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان
زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

1804

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی
گفتی که جان بخشم تو را نی نی بگو بکشم تو را
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

1805

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها
چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من
ای جان چو نره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

1806

آن سو مرو این سو بیا ای گلین خندان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر

سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من
تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من
تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من
غلیبر کردن کار او غلیبر بودن کار من
وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
مشکن ببین اشکست من خیز ای سپه سالار من
تا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من
تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من
گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من
ترسم که تو پیچی کنی در مغلظه دیدار من

ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لگن
چون سرو و گل هر دو خورند از آب لطفت بی

هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن
با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من
ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن
المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفتن

چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن
آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن
آن سر نهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

سرو خرامان منی ای رونق بستان من
وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای آن بیش از آن ها ای آن من ای آن من
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من

خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
 عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم
 ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم
 دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت
 با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو
 نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند
 بنوشته خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم
 در سر به چشم چشم تو گوید به وقت خشم تو
 گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم
 بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود
 گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من
 پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم
 هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان برآرم بی خطر
 گفتم نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن
 الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج
 بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می غرد بتر

1807

ای بس که از آواز دش و امانده ام زین راه من
 کی و ارهانی زین قسم کی و ارهانی زین دشمن
 هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر
 لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو
 تا کی خبرهای شما و اجویم از باد صبا
 چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم

1808

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
 از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی
 بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی
 گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
 نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او
 خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست دل
 ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانه ای
 در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
 الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو
 لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند
 ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
 ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو بیریده ما
 ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته
 آن جا که شد عاشق تلف مرگی نپرد آن طرف

1809

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من
 ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من
 ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من
 ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک
 سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری
 خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو

از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من
 سغراق می چشمان من عصار می مژگان من
 این است تر و خشک من پیدا بود امکان من
 خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من
 چون بوری بر می شکن ای یار خوش پیمان من
 تا بر عقیقت برزند یک زر ز زرافشان من
 زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
 پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من
 اول قدح دردی بخور و انگه ببین پایان من
 شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
 من بوهریره آدم رنج و غمت انبان من
 مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من
 تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
 نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
 الصیر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من
 بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من
 تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من
 در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من
 خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
 تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من
 در هر دو حالت والههم در صنعت الله من

بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن
 این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن
 هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن
 این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن
 هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
 چون دیگ سر بسته ست دل در آتش کرده وطن
 هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن
 در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن
 خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
 وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخش بکن
 آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن
 ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزین
 ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن
 و مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

گفتم درآ پرنور کن از شمع رخ اسرار من
 جان من و جان همه حیران شده در کار من
 ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من
 در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من
 هم حاکمی هم دآوری هم چاره ناچار من
 وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من

ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا
تا نوبهار رحمتت در تافت اندر باغ جان
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو
من

آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من
یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار

هر شب خیال دلبرم دست آورد خاردم سرم
آن کم بر آورد از عدم هر لحظه در گفت آردم

تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

1810

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
خلقی ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو
ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بخل
سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش
زخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند
شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر

این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران
دزدید او از چابکی در حین زبانم از دهان
گفتم به زندانش کنم او می ننگد در جهان
از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
بر من بزن زخم و مهل حقا نمی خواهم امان
ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان
جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

1811

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن
تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حلل
ای آفتاب دایه ای ما در پیت چون سایه ای

ای ماه برهم می زنی عهد ثریا نی مکن
هر جا که منزل می کنی آییم آن جانی مکن
بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن
ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

1812

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین
تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبربیز شد
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق
ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف
ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک
مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها
دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین
جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین
ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین
برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین
از همدگر مسکینترک مخدوم جانم شمس دین
تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین
تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

1813

کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان
حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد
گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حیف نگر حیف نگر و از من و از من
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

1814

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
 داد می معرفتش با تو بگویم صفتش
 از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین
 گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما
 گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود
 عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود
 شاد دمی کان شه من آید در خرگه من
 گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی
 گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو
 گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی
 گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا
 میوه هر شاخ و شجر هست گوی دل او

گفتم می می نخورم گفت برای دل من
 تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
 پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
 شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
 چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
 کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
 باز گشاید به کرم بند قبای دل من
 پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
 کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
 تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
 نیست مرا جز تو دوا ای تو دوا دل من
 روی چو زر اشک چو در هست گوی دل من

1815

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان
 جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا
 زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش
 آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود
 گفتم ای شاه علم من که میان عسلم

من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
 خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
 ز آنچ چشیدم ز لبیت هیچ لبی را مچشان
 از خم سرکه است همه با شکرانش منشان
 از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

1816

آینه ای بزدایم از جهت منظر من
 رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من
 رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من
 مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود
 از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف
 آنچ که خر کرد به من گرگ درنده نکند
 تلخی من خامی من خواری و بدنای من
 شارق من فارق من از نظر خالق من

وای از این خاک تنم تیره دل اکدر من
 ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
 شکر که سرگین خری دور شده ست از در من
 زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
 چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
 رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
 خون دل آشامی من خاک از او بر سر من
 شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

1817

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
 قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
 واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
 بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من
 سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
 گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان
 زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون
 طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب
 صخره موسی گر از او چشمه روان گشت چو جو
 عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش
 بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
 وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
 وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
 ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
 آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
 گه چو رباب این دل من کرده علا لا دل من
 بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من
 سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من
 جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
 من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من
 کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل من

1818

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
 قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
 واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
 وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
 بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من

خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من
ای شده استاد امین جز که در آتش منشین
سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین

وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من
گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

1819

کافر م ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب
عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان

دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این
دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این
مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این
خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این

1820

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده
هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین
هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شیش
هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد
هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر
سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
زنده شویم از تلقین بازرهیم از تکفین
تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین
چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

1821

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
ای پدر نشاط تو بر رگ جان ما برو
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو
گر عسس خرد تو را منع کند از این روش
در مثل است کاشقران دور بوند از کرم
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای
خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا
چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر
حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن
کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا
شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو
کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبیت
هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

آینه صیوح را ترجمه شبانه کن
جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن
حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن
ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن
اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن
چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن
بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن
در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

1822

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من
دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی
خواب شیم ربوده ای مونس من تو بوده ای
جان من و جهان من زهره آسمان من

جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
وه که چه شاد می شود از تلف وجود من
تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من
باغ و بهار من تویی بهر تو بود من
درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من
آتش تو نشان من در دل همچو عود من

جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

1823

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل
جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم
در دل من درآمد او بود خیالش آتشین
گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من
جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من
دود برآمد از دلم دانه بسوخت و گاه من
صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من
نور رخس به نیم شب غره صبحگاه من
زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من
راه زند دل مرا داعیه اله من

1824

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم
چونک کند شکرش عشق برای سرخوشان
عود دمد ز دود من کور شود حسود من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد
گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل
گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل
گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف
زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
نرخ نیات بشکند چاشنی بلای من
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوای من
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
بسته خوفم و رجا تا برسد صلائی من
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

1825

من طربم طرب منم ز هره زند نوای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل
ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را
گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من
چرخ فلک حسد برد ز آنچه کند به جای من
ذره به ذره می زند دبدبه فنای من
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
تلخ و خمار می طپم تا به صبوح وای من
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
بال و پری گشادمش از صفت صفای من
نیست در آن صفت که او گوید نکته های من
راح بود عطای او روح بود سخای من

باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد

1826

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین
هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما
هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود
هر کی ز روی مرحمت از قد من بپرسدت
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای
خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام
سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام
کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد
گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد
از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

1827

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای
روز الست جان تو خورد می ز خوان تو
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
من همگی تراستم مست می و فاستم
ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام
ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو
نفخ نفخت کرده ای در همه دردمیده ای
کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو
هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا
باده بپوش مات شو جمله تن حیات شو
باده عام از برون باده عارف از درون
از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو

1828

باز نگار می کشد چون شتران مهار من
پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد
اشتر مست او منم خار پرست او منم
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند
راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران
نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود
گشته خیال روی او قبله نور چشم من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی
می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی

مست میان کو منم ساقی من سقای من
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من
غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من

هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
بوسه بده به پیش او جان مرا که همچنین
عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچنین
هین بنما به منکران خانه درآ که همچنین
قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین
چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین
تا به صفای سر خود گفت صبا که همچنین
در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین
چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین
وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچنین

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن
بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن
خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
گر نه سماح باره ای دست به نای جان مکن
چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن
کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن
گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

پارکشی است کار او بارکشی است کار من
آن شتران مست را جمله در این قطار من
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من
کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من
بار کی می کشم ببین عزت کار و بار من
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
در سر خود ندیده ای باده بی خمار من

باز سپیدی و برو میر شکار را بگو
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من
ز اشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من

1829

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو
مست منی و پست من عاشق و می پرست من
رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را
مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی
عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
شعله سینه منی کم مکن از شرار من
چست من و ظریف من باغ من و بهار من
ذره آفتاب تو این دل بی قرار من
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من
برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
از لطف و عجاپیت ای شه و شهریار من
خواند فسون فسون او دام دل شکار من
ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من

1830

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو
پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ و ش
در برت آن چنان کشم کز بر و برگ واره ای
بر تو زرم یگانه ای مست ابد کنم تو را
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
دل شده ست سر به سر آب و گل گران من
گر چه که در یگانگی جان تو است جان من
فضل توام ندا زند کان من است آن من
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
طره توست چون کمر بسته بر این میان من
گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من
گفت مترس کآمدی در حرم امان من
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

1831

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این
این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم
سر هزارساله را مستم و فاش می کنم
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان
عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم

بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین
آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است چین
چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
خواه ببند دیده را خواه گشا و خوش ببین
گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین
ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

1832

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن
خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین

کز طرفی صدای خوش در رسیدی ز ناگهان
کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان

نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم
مستمع الست شد پای دوان و مست شد

چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمران

1833

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
بی لب می فروش تو کی شکنند خمار دل
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
گفت اناالحق و بشد دل سوی دار امتحان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش

عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان
بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان
در ره و منهج خدا هست خدای یار جان
از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان
آن دم پای دار شد دولت پایدار جان
جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان
خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

1834

عید نمای عید را ای تو هلال عید من
بود من و فنای من خشم من و رضای من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو
جسم چو خانقاه جان فکرت ها چو صوفیان
دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم

گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
صدق من و ریای من قفل من و کلید من
دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
لایق تو کجا بود دیده جان و دید من
ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من
حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من
تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من

1835

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من
هین که خروس بانگ زد بوی صبح می دهد
گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن
بند من است مشتبه باز گشا گره گره
ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن
نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو
داد هزار جان بده باده آسمان بده
جان برهد ز کنده ها زین همه تخته بندها
باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به
باده همی زند لمع جان هزار با طمع
دست بدار از این قدح گیر عوض از آن فرج
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش
دست نلرزدت از این بی خرد خوش رزین
پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او
برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
بر کف همچو بحر نه بلبله عفار من
چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من
تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
پشت من و پناه من خویش من و تبار من
آن رخ من چو گل کند وان شکنند خمار من
تا که پرد همای جان مست سوی مطار من
مقعد صدق بررود صادق حق گزار من
تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من
فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من
مست و پیاده می طپد گرد می سوار من
تا بزند بر اندهت تابش ابتشار من
این بفروش و باده بین باده بی کنار من
جام گزین و می ببین از کف شهریار من
دیو و پری غلام او چستی و انتشار من
ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

1836

باز بهار می کشد زندگی از بهار من
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش
از قدم درشت او نرم شده ست گردنم
پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام
هین که بخار خون من باخبر است از غمت
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من
تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من
کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من
تا نبرد به آسمان راز دل نزار من
شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

1837

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من
یا رب من بدانمی تا به کجام می کشد
یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند
یا رب من بدانمی هیچ به یار می رسد
یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من
عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
کفر من است و دین من دیده نوربین من
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا
این دل شهر رانده در گل تیره مانده
یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی
رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من
هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی

بسته ره گریز من برده دل و قرار من
بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من
آن شه مهربان من دلبر بردبار من
دود من و نفیر من یارب و زینهار من
یا رب بس دراز شد این شب انتظار من
چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من
پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
آن من است و این من نیست از او گذار من
یا رب تا کی می کند غارت هر چهار من
یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من
رحمت شهریار من وان همه شهر یار من
دلبر بردبار من آمده برده بار من
آن که منم شکار او گشته بود شکار من
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من
آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

1838

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای
گر چه کتیف منزلم شد وطن تو این دلم
دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم
مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن
همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او
ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او
آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد
گر چه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر
عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
شهد خدای هر شبی هست نصیب لبی
تا که بود حیات من عشق بود نبات من
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن
چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند
گفتم من به دل اگر بست رهت خمار غم
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر
بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده

صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن
هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
چاره ز حسن او طلب چاره مجوز بوالحسن
ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن
ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن
لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن
حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن
قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن
همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن
چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن
نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لبین
عشق زمردی بود باشد ازدها حزن
باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن
بر سر مام و باب زن جام و کباب بابزن
نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین
 زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین
 تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جبین
 ناعمه لسعیهها راضیه بود چنین
 پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
 نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
 بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین
 گو شکم فلک بدر بوک بزاید این چنین
 تیغ و کفن بیوش و رو چند ز جیب و آستین
 ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین
 شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین
 جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبتین
 موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین
 یونس جان که پیش از این کان من المسبحین
 بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این
 از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین
 تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین
 کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین
 گفت بگیر رقعہ را زیر زمین بکن دفین
 زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین
 صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین
 یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین
 خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین
 خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در
 آن قمری که نور دل زو است گه حضور دل
 یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان
 دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را
 ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس
 شب بگذشت و شد سحر خیز محسب بی خبر
 جوق تتار و سویرق حامله شد ز کین افق
 رو به میان روشنی چند تتار و ارمنی
 در شب شندهی که شد پنجم ماه قعه را
 هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله
 رو ز مدینه درگذر زلزله جهان نگر
 بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین
 شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین
 بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم
 تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما
 گردن آنک دست او دست حدث پرست او
 چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او
 خواست یکی نوشته ای عاشقی از معز می
 لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه
 هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را
 گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی
 گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

نخنه دگر بزن پرده تازه برگزین
 فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
 دل به تو داد جان من با غم توست همنشین
 این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین
 خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
 کیست حریف و مرد تو ای شه مردآفرین
 شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
 ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین
 کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین
 عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین
 نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
 مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی
 ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من
 تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر
 چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون
 سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو
 تا که تو را شناختم همچو نمک گداختم
 من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفضلی
 عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان
 مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد
 در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر

تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من
 زود روان روان شود در پی تو روان من
 بس بودم کمال تو آن تو است آن من
 زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من
 تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من
 خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
 دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
 صاف شده مکان ها از عجب زمانه ای

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
 از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
 بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را
 جانب خویش ننگرم در رخ خویش ننگرم
 چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر
 چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو
 من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم
 شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای

1842

چهره شرمگین تو بستند شرمگان من
مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو
در ره تو کمین خصم از ره دور می رسم
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر تو را
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من
که همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم
گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن

شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
ای دل من به دست تو بشنو داستان من
زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من
گرد در تو می دوم ای در تو امان من
لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
تا کرمت بگویدم باز درآ به کان من
زانک سوی تو می رود این سخن روان من

1843

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهران مکن
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهران کنی
باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای
چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان
چون سر صید نیستت دام منه میان ره
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود
بند برید جوی دل آب سمن روا نشد

همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن
بار دگر گرفتت بار دگر همان مکن
بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن
چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن
چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن
نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن
گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن
خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن
مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن

1844

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
دل من می نیارم که من با دل بیارم
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را
جولان

نباید بددلی کردن بیاید کردن این فرمان
بیاید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان
سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین

اگر جانباز و عیاری وگر در خون خود یاری
ترسایان

پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو

اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب
کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب
ربابی چشم بر بسته رباب و زخمه بر دسته
کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم
به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد
چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخوشاند
گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها

وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
که امشب همچو چتر آمد نهران در چتر شب سلطان
کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان
که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران
چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران
به شامم می بپوشاند به صبحم می کند یقظان
وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران

1845

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان
گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و داستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا
هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی
بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
به پیشم داشت جام می گه گر میخواره ای بستان
مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
که هر چه بوهریه را بیاید هست در انبان

به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا
گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من
به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن
به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشیمان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
نقصان

چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این
دوران

جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی
مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن
چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله
نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل
خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن
سلطان

بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل

1846

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم
مرو زین خانه ای مجنون که خون گریبی ز هجران خون
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی
بیا ای جان که وقتت خوش چو استن بار ما می کش
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ در او باشد
اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی
تویی شیر اندر این درگه عدو راه تو روبه
چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش
ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل
شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان
کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

1847

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پراختر
ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی
چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش
حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل
به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم

کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان
بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
جلاب شکری باشد به صفرای زیان جان
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در

که سرگردان همی دارد تو را این دور و این

چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان
چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان
پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران
زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون

که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن
از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن
ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن
چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن
که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن
وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن
ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن
گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن
بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن
که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن
که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن
که آن دلدار خو دارد به سوی تابیون رفتن

زهی چشم و چراغ دل زهی چشمم به تو روشن
زهی صحرای پرعبر زهی بستان پرسوسن
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهنمن
زهی تدبیر و هشجاری زهی بیگار و جان کندن
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن
همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن

بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل
 غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان
 وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی
 همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت
 درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان
 خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی
 خیالت را نشانی ها زر و گوهر فشانای ها
 دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی
 ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم
 ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد
 مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت
 همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن
 ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم
 سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان
 چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد
 روزن

چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه
 در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن
 بود کان غزل در سوزن ننگد کاین دمت غزل است
 لباس حله ادکن ز غزل پنبگی ناید
 چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او
 چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن
 گران گوشی وانگه تو به گوش اندر کنی پنبه
 گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد
 سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد
 بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند
 بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو
 اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو
 که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آبی
 قضا خنبرک زند گوید که مردان عهدها کردند
 ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم
 نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی
 صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب
 بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

1848

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
 ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن
 چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر
 سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن
 به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
 گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا
 تویی پیمانده اسرار گوش و چشم را بر بند
 اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز

1849

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
 بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون

به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن
 غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
 که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن
 همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
 درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
 چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن
 کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن
 حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن
 ولیکن خاطر عاشق بدانندیش آمد و بدظن
 ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبتن
 که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون
 همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مومن
 ز ترس باز دادن من چو دزدانم در این مکمن
 کشاند شحنه داشت ز هر گوشه به پرویزن
 بجه چون برق از این آتش برآ چون دود از این

که تا زفتی ننگی تو درون چشمه سوزن
 اگر خواهی چو پشمی شو لتغزل ذاک تغزیلا
 که می ریسی ز پنبه تن که باقی حله ادکن
 مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
 تو را گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن
 دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن
 چنانک گفت واستعشوا بیچی سر به پیراهن
 که می گوید تو را هر یک الا یا علج لا تومن
 که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن
 که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
 که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
 خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لاترکن
 مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن
 شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکن
 ز استیزه چه بربندی قضا را بنگر ای کودن
 نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون
 ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن وجکن
 قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
 ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن
 که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
 چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
 میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن
 کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن
 نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن
 وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن
 ولی چشمش نمی خواهد گران جان را فریبیدن

نمی آید دریغ او را چو دریا گوهر افشانی
معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم
دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
برآمد عالم از صیقل چو جندر خانه شد گیتی
هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی
پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن
چو لوناتون می داند شکنجه کردن آن قاهر

1850

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته
خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد
دلا در بوته آتش درآ مردانه بنشین خوش
چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر
اگر دل را از این غوغا نیاری اندر این سودا
اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی
چو پیغامبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را
سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنگه

1851

نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن
برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب
از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون
بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا
هر آن کو بحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد
برون جه از جهان زوتر درآ در بحر پرگوهر
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

1852

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق
منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد
گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی
قبای اطلس معنی که بر قش کفر سوز آمد
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس
چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر

1853

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگهان
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان

ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن
که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن
در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن
بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن
به پیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن
چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن
بیا ای جان روز افزون بیانش کن بیانش کن
نیار آمد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن
میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آستن
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن
چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیر افکن
چو سیمایی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن
قراضه است این منی تو و آن من هست چون معدن
بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
که آن را نی گریبان است و نی تیریز و نی دامن
گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من

یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندرکشیدم من

بگفتا نی مگو بستان برای من برای من
یکی رطلی که شد بویش در این ره ره نمای من

1854

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
نباشد مرغ خودبین را به باغ بیخودان پروا
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوتر
بین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان
بسی سیمرخ ربانی که تسبیحش انالحق شد
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر
تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند
افسون

خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
که این بی چونتر است اندر میان عالم بی چون
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون
که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون
وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این

1855

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برآید
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافت
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
شکافت نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا
بی چون
چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم

دلم را دوزخی سازد دو چشم را کند جیحون
چو کشتی ام در اندازد میان قلم پر خون
که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

1856

مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی
بوسه چین
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را
به تلقین گر کنی نیت بپرد مرده در ساعت
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی
بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز
چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا

به هر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین
که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و
تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین
کفن گردد بر او اطلس ز گورش بردم نسرین
چه آسایی از آن مرکب که لنگ است او ز علین
به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

1857

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین
پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد
بدین حیل بگنجانی در آن خانه ربابی را
که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند
وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید
ز آواز سماع من افنجی هم شود زنده
کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه
عجب نبود که صورت ها بدین آواز برخیزند
ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو

درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین
کی از جانشان خبر باشد که آن تلخ است یا شیرین
رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین
سر از تربت برون آرد بکوبد پا کند تحسین
از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
که صورت های عشق تو درونت زنده شد می بین
و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین
از آن افسرده ای که تو بر آئی نه ای با این
خمش کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین

1858

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
یکی جامی به پیش آورد من از ناز گفتم نی
چو از صافش چشیدم من مرا درد داد یک دردی

1859

دل پر نیش هجران است بهر نوش شمس الدین
در این آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین
یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبانش باز گرفت و شد او خاموش شمس الدین

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشته ست
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگ ها لیکن
چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته
در این خانه تنم ببینی یکی را دست بر سر زن
زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد

1860

خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
به ذات حق کز آن دارد همواره عار شمس الدین
برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
و طرفی جنبه الاسرار من انوار شمس الدین
از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
مپندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین
وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین
که آن روزی که می گفتم بد این جا پار شمس الدین
مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین
ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
شده حاکم به کلیه بر آن جوبار شمس الدین
علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین
و احیی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین
و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
علیه الغیث موصولاً لمن مدرار شمس الدین
فبلغ صبوتی و الهجر بالاعدار شمس الدین

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی
کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
یکی غاری است کاندرویی ز سر سرها وحی است
ز جسم و روح ها بگنر حجاب عشق هم بر در
ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق و استشرف
قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من
ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او
بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد
به هر سوئی چو تو ای دل هزاران زار دارد او
به لطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت
زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
که بخت من چنان خفته ست که بیداری ندارد رو
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم
بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید
یکی جوبار روحانی است که جان ها جان از او یابند
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم
و ان کانت ایادیه و افضالا اتانیه
فروچی خط اقرارا برق الف اقرار
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیمما

1861

استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
او ننگ چرا دارد از در به در افتادن

ای قاعده مستان در همدگر افتادن
عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است
درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر

مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه
با بلبل بستانی همدست شدن دستی
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست

1862

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن
عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین
ز نار ببند ای دل در دیر بکن منزل
در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

1863

ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد
جان همه جانا ای دولت مولانا
از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی
از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو
پیغامبر بیماران نافعتری از باران
حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد
کی داند چون آخر استادی بی چون را
یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر
گر فوقی وگر پستی هستی طلب و مستی
خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه

1864

در پرده دل بنگر صد دختر آبستان
بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان
از عقل بپرسیدم کاین شهره بتان چونند
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

1865

ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین

آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
کافتاد چنین وقتی وقت است در افتادن
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
والله که نمی دانم جای دگر افتادن
مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن
زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن
گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین
بی کام و زبان گفتمی در گوش فلک بنشین
جان را برهانیدی از ناز فلان الدین
وز شرق تو می تفسد پشت فلک عنین
بی هیچ دعاگویی عالم شده پر آمین
آورد طبیب جان یک خمره پرافسنتین
زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
گنجانند در سجین او عالم علین
و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین
نی بر زبرین وقف است این بخت نه بر زیرین
رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین

زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان
یک دم که از این سو آ یک دم که قدح بستان
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
گفتا پنهان صورت پیدا به فن و دستان
آیند و روند این ها در هر چمن و بستان

نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان
از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان
پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان
بگشا و گشایش بین هاده چه به درویشان

صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته
هر لطف که بنمایی در سایه آن آبی
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین
ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین
آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم
سرگشته تحویلیم در قالم و در قیلم
دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم
رنجیت مباد آمین دور از تو قضا آمین
ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم

1866

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب
گر طفلک یک روزه شب های تو را ببند
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم
روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد
تو از پس پرده دل ناگاه سری درکن
هر خاطر من بگری بر بام و در از عشقت
تا تابش روی تو در پیچد در هر یک
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد

1867

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم
من مرد خریدارم من میل شکر دارم
بر نام و نشان او رفتم به دکان او
هر چند که عیاری پرحیله و طراری
از بهر دل ما را در رقص درآ پارا
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان
من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش

1868

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید
هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته
گر جفت شوی ای حس با آنک حسست کرد او
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید
کو چشم که تا ببند هر گوشه تنق بسته
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم
پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم
گر روی ترش داری دانیم که طراری
در کنج عزبخانه حوری چو دردانه
صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی
چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید

او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان
بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان
رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان
ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان
محروم میندازم هاده چه به درویشان
بنگر تو به زنبیلم هاده چه به درویشان
بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان
یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان
خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان
خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان
از گرمی میدانت برسوزد تابستان
از شیر بری گردد وز مادر وز پستان
سرمست شما گردد یاد آرد هندستان
هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان
تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
وز چون تو شهی گردد هر خاطر آبستان
می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان
تو خوی شکر داری بآنکه که بخند ای جان
ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
این محنت و بیماری بر من میسند ای جان
وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان
بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ای جان
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان
وز غیر پرهیزی باشی سلطان ای جان
ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان
وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان
هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان
دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان
آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان
کان آب تنق آمد بر عیش کنان ای جان
چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان

خنیک زده هر ذره بر معجب بی بهره
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید

کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

1869

رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان
حال است محال او مزد است وبال او
نرم است درشت او کعبه ست کنشت او
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه
وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری
زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم
شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی

کز یار دروغی ها از صدق به و احسان
عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان
خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان
وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن
آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان
بخش همه احسان شد جرمش همگی غفران
من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
بردار دل روشن باقیش فرو می خوان
گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

1870

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
گریانی و پرزهری با خلق چه باقهری
من صوفی باصوفم من آمر معروفم
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را
بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند

وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان
مانند سر بریان گشته که منم خندان
چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان
عذر دگران خواهد از باب هنرمندان
وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
وز باد و بروت آبی در نار تو دربندان
جز شمس حق تبریز سلطان شکرقدان

1871

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
گر توبه شود دریا یک قطره نیام من
در خاک تنم بنگر کز جان هواپیشه
خاصیت من این است هر جا که روم اینم
گویند که هر کی هست در گور اسیر آید
در سینه تاریکت دل را چه بود شادی
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
ور خاک درآیم من آن خاک شود سوزان
هر ذره در این سودا گشته ست چو دل گردان
چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان
در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان
زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
آن خون به از این باده وان جا به از این بستان
آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

1872

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک
در روده و سرگینی باد هوس و کینی
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی
منگر که شه و میری بنگر که همی میری
آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک
رخ بر رخ زیباییان کم نه بنگر پایان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری
رفتند جهان داران خون خواره و عیاران
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده
بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی

وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان
ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان
نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان
در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان
پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان
رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان
در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان
بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان
وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان
ای بادبیموده رو کم ترکوا برخوان

1873

دانی که کجا جویی ما را به گه جستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او
طفل دل پرسودا آغاز کند غوغا
دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

در گردش چشم او آن نرگس آبستن
دل بند بدراند او را نتوان بستن
پستان کریم او آغاز کند جستن
از سینه بپردن هر ساعت برجستن

1874

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده
ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم
ای طره پربندت بگشاده گره ها را

و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن
هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن
شمشیر به کف داری بر تارک فرقش زن
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

1875

ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه
ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر دردم
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو
جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان
خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل
تو دشمن غم هایی خاموش نمی شایی

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
امشاج منافق را درهم زن و برهم زن
مخمور یتیمی را بر جام محرم زن
وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن
زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
آن کحل اناالله را در عین دو عالم زن
از زیر چو سپر آبی بر زمزمه بم زن
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

1876

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
دردی وجودت را صافی کن و پالوده
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری
هر روح که سر دارد او روی به در دارد
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
بر قاعده مجنون سرفتنه غوغا شو
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو
تا ره نبرد ترسا دز دیده به دیر تو
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی

هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن
هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن
وان شیشه معنی را پرسی صهبا کن
ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن
گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن
ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن
هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن
داری سر این سودا سر در سر سودا کن
برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن
بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

1877

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من
می گردد تن در کد بر جای زبان خود
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد
ما را تو کجا یابی گر موی به مو جویی
جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد
جز دلق دو صدپاره من پاره کجا گیرم
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر

1878

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
یک گوش به دست این یک گوش به دست آن
از دست کشاکش من وز چرخ پرآتش من
آن لحظه که بی هوشم ز ایشان برهد گوشم
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم

1879

آرایش باغ آمد این روی چه روی است این
این خانه جنات است یا کوی خرابات است
است این
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته
جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد

1880

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
خلفان همه خوش خفته عشاق درآشفته
یاران بشوریده با جان بسوزیده
چون عشق تو رام شد این عشق حرامم شد
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی
آن چرخ فرومانده کآبش بنگرداند
می گردد آن مسکین نی مهر در او نی کین
شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی

1881

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد
ای خواجه سودایی می باش تو صحرايي
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم
چون دیده دل از غم پر خاک شود ای غم

1882

آن کس که تو را ببند وانگه نظرش بر تن
از آب حیات تو دور است به ذات تو
پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لبسد
گفتم به دلم چونی گفتا که در افزونی

وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من
در پرده آن مطرب کو زد ضربان من
هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
وان لعل شده حیران در عزت کان من
چون در سر زلف او گشته ست مکان من
پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
باقی قماشت کو ای دلق کشان من
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون
این می کشدم بالا وان می کشدم هامون
می کردم و می نالم چون چنبره گردون
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
بر خرقة بی چونی می زن تگلی بی چون

مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این
یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوی

دل پر شده از دلیر یا رب که چه جوی است این
تو پرده فروهشته ای دوست چه خوی است این
در عشق شراب است آن در عشق سبوی است این

با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
اسرار به هم گفته شبابش زهی آیین
بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشکین
در دیده هر هستی از دیده زنگی بین
این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین
که کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین
آن خسرو زنگی را کارد حشری بر چین
تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

ماننده کاریزی بی تیشه و بی میتین
بر روزن دلیر رو در خانه خود منشین
در گلشن شادی رو منگر به غم غمگین
وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین
تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

ز آینه ندیده ست او الا سیهی آهن
کز کبر برآید او بالا مثل روغن
از لذت آن بوسه ای روت مه روشن
زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن

در سینه خیال او وان گاه غم و غصه

در آب حیات او وانگه خطر مردن

1883

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد
کو عاشق شیرین خد زر بدهد و جان بدهد
این باید و آن باید از شرک خفی زاید
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد
دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه

بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشتی گردن
او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
یا رب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

1884

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری
هم پرده من می در هم خون دلم می خور
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود
از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان
با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی

بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن
ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن
آخر نه تویی با من شایبش زهی ای من
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
رونق نبود زر را تا باشد در معدن
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

1885

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنابانی
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن
مامون امین را تو می ران که رو ای خاین
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد
آن را که ندارد جان جان ده به دم عیسی
تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی

خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن
این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن
وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
وان غیرت رهن را بر روح امین می کن
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن
وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن
حکمی است به دور تو آری هله هین می کن

1886

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن
زخمی که زند دستت بر عاشق سرمستت
مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن
خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو
دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن
نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن
نی روی فرو خوردن نی رای رها کردن
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

1887

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان
صلا روز وصال است همه جاه و جمال است
کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی
اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق
چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین
بیا پیش و مهرهیز و زین فتنه بمگریز
زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز
بجو باده گلگون از آن دلبر موزون
بنوش از می بالای لب و ریش میالا

وگر عاشق شاهی روان باش به میدان
همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان
وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان
از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان
چو بینیش بگویش زهی گربه در انبان
زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان
بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان
از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان
که این دم مه گردون روان گشت به میزان
شنو بانگ و عللا ز هر اختر و کیوان

1888

بیا بوسه به چند است از آن لعل مثنی
 چو آن بوسه پاک است نه اندر خور خاک است
 مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت
 پی بوسه گل را که فر بخشد مل را
 غلط گر همه شاهدید چو مریخ و چو ماهید
 در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم
 در گفت فروبند و گشا روزن دل را

اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن
 شوم جان مجرد برون آیم از این تن
 گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن
 جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن
 هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن
 شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن
 ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن

1889

دل دل تو دل مرا مرنجان
 بیا بیا و باز آ به صلح سوی خانه
 تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو
 منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو
 بیا بیا دمدمه ده که دمدمه لطیف
 بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان
 تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی
 ستون این سرایی ز در برون چرایی
 تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری
 تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
 مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان
 تویی به جای موسی و ما تو را عصایی
 مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی
 تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی
 تویی خلیل ای جان همه جهان پر آتش
 تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد
 تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته
 تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت
 تو جان آفتابی که او است جان عالم
 به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی
 خمش که تا قیامت اگر دهی علامت

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
 مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجناب
 سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان
 فراز سرو و گلشن چو صد هزارستان
 حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
 هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
 سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران
 سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران
 شبی که مه نباشد غلس بود فراوان
 چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
 چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
 بجز به کف موسی عصا نیافت برهان
 دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان
 چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
 که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
 هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
 نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
 صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان
 سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
 که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
 جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

1890

با روی تو کفر است به معنی نگریدن
 با پر تو مرغان ضمیر دل ما را
 اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد
 دشتی که چراگاه شکاران تو باشد
 هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد
 در باطن من جان من از غیر تو ببرید
 در خواب شود غافل از این دولت بیدار
 رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین
 جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز

یا باغ صفا را به یکی تره خریدن
 در جنت فردوس حرام است پریدن
 آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن
 شیران بنیارند در آن دست چریدن
 آن عشق حرام است و صلائی فسریدن
 محسوس شنیدم من آواز بریدن
 از پوست چه شیره بودت در فشریدن
 لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
 آن موی بصر باشد باید ستریدن

1891

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن
 هر چند شب غفلت و مستیت دراز است

وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
 ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن

در پرده ناموس و دغل چند گریزی
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت
رحم آر بر این جان که طپان است در این دام
چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد
هین مخلص این را تو بفرما به تمامی

1892

هر شب که بود قاعده سفره نهادن
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است
کار حیوان است نه کار دل و جان است

1893

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ
بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است
آواز صغیر تو شنیدیم و فریضه است
تا چند در این ابر نهان باشد آن ماه
ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت
پس تا شه ما گوید کو راست مسلم

1894

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را
ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست
از لحن عربی چو شتر بادیه کوبد
عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت
شمس الحق تبریز چو خورشید برآید

1895

بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم
گفتی که به بستان بر من چاشت بیایید
ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی
دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند
گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی
ور نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست

1896

نزدیک رسیده ست تو را پرده دریدن
ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن
نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن
پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
تا بازرهی از خلش و آب دویدن
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن

ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
باید به میان رفتن و در لوت فتادن
بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
در خاک بیوسیدن و از خاک بزادن

بی بوددهنده نتوان زادن و بودن
خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن
وز همدگر آن جام وفا را بر بودن
آیینه دل را ز خرافات زدودن
این هدهد جان را گره از پای گشودن
جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن
وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
وان شب که تویی ماه حرام است غنودن
بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن
آن جسم بود کش بتوانند بسودن
پر کردن افهام و بر افهام فزودن

این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
افتاد دو صد خارش در دیده کوران
بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران
رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران
زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
سوگند نخوردی که بجویم دل مستان
رفتی تو سحرگاه و بیستی در بستان
وی چهره تو خوبتر از روی گلستان
در عین تموزی بجهد برق زمستان
صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

نشاید از تو چندین جور کردن
مرا بهر تو باید زندگانی
از آن روزی که نام تو شنیدم
روا باشد که از چون تو کریمی
خداوندا از آن خوشتر چه باشد
مثال شمع شد خونم در آتش
در این زندان مرا کند است دندان
از این خانه شدم من سیر وقت است

1897

در این دم همدمی آمد خمش کن
ز جام باده خاموش گویا
مزن تشنیه بر سلطان عشقش
اگر در آینه دم را بگیری
ز گردش های تو می داند آن کس
هر اندیشه که در دل دفن کردی
ز هر اندیشه مرعی آفریند
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ
گر آن مه را نمی بینی ببینی
از این عالم و زان عالم مگو زانک

1898

ندا آمد به جان از چرخ پروین
کسی اندر سفر چندین نماند
ندای ارجعی آخر شنیدی
در این ویرانه جغدانند ساکن
چه آساید به هر پهلو که گردد
چه پیوندی کند صراف و قلاب
چه آرابی به گچ ویرانه ای را
چرا جان را نیارایی به حکمت
نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند
رها کن پس روی چون پای کژمژ
چو معنی اسب آمد حرف چون زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان
عروسی کلوخی با کلوخی
به گورستان به زیر خشت بنگر
خدایا در رسان جان را به جان ها
دعای ما و ایشان را درآمیز
عنایت آن چنان فرما که باشد
ز شهوانی به عقلائی رسانمان

1899

دل خون خواره را یک باره بستان
بکن جان مرا امروز چاره
همه شب دوش می گفتم خدایا
دل سنگین او چون ریخت خونم
به دست دل فرستادم دو سه خط

نشاید خون مظلومان به گردن
وگر نی سهل دارم جان سپردن
شدم عاجز من از شب ها شمردن
نصیب من بود افسوس خوردن
دیدن روی تو پیش تو مردن
ز دل جوشیدن و بر رخ فسریدن
از این صبر و از این دندان فشردن
به بام آسمان ها رخت بردن

که او ناگفته می داند خمش کن
تو را بی خویش بنشانند خمش کن
که او کس را نرنجانند خمش کن
تو را از گفت برهاند خمش کن
که گردون را بگرداند خمش کن
یکایک بر تو برخواند خمش کن
در آن عالم بپراند خمش کن
که یک یک را نمی ماند خمش کن
چو چشمت را ببیچاند خمش کن
به یک رنگیت می راند خمش کن

که بالا رو چو دردی پست منشین
جدا از شهر و از یاران پیشین
از آن سلطان و شاهنشاه شیرین
چه مسکن ساختی ای باز مسکین
کسی کز خار سازد او نهالین
چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
که بالا نقش دارد زیر سچین
که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
از آن حکمت که گردد جان خدابین
نشانندت همه بر تاج زرین
الف می باش فرد و راست بنشین
بگو تا کی کشی بی اسب این زین
تو هم مردی ولی مرد کلوخین
کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
که شناسی تو سارانشان ز پایین
بدان راهی که رفتند آل یاسین
چنان کز ما دعای و از تو آمین
ز ما احسان اندک وز تو تحسین
بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

ز غم صدپاره شد یک پاره بستان
وگر نی جان از این بیچاره بستان
که داد من از آن خون خواره بستان
تو خون من ز سنگ خاره بستان
یکی خط را از آن آواره بستان

در آن خط صورت و اشکال عشق است
دل با عشق هم استاره افتاد

برای عبرت و نظاره بستان
نخواهی جرم از استاره بستان

1900

بیا ای مونس جان های مستان
بیا ای میر خوبان و برافروز
نمی آیی سر از طاقی برون کن
بیا ای خواب مستان را بیسته
همه شب می رود تا روز ای مه
همی گویند ما هم زو خرابیم
فرشته و آدمی دیوان و پریان
کلاه جمله هشیاران ربودند
میفکن وعده مستان به فردا
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند
شنیدم چرخ گردون را که می گفت
شنیدم از دهان عشق می گفت
اگر گویند ماه روزه آمد
بگو کان می ز دریا های جان است
همه مولای عقلمند این غریب است
چو فرمان موقع داشت رویش
همه مستان نبشتند این غزل را

بین اندیشه و سودای مستان
ز شمع روی خود سیمای مستان
بین این غلغل و غوغای مستان
گشا این بند را از پای مستان
به اهل آسمان هیهای مستان
چنین است آسمان پس وای مستان
ز تو زیر و زبر چون رای مستان
در این بازارگه چه جای مستان
تویی فردا و پس فردای مستان
کی بنشیند دگر بالای مستان
منم یک لقمه از حلوائی مستان
منم معشوقه زیبای مستان
نیای جام جان افزای مستان
که جان را می دهد سقای مستان
که عقل آمد که من مولای مستان
کشید ابروی او طغرای مستان
به خون دل ز خون پالای مستان

1901

ز زخم دف کفم بدرید ای جان
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی
مروت را مگر سیلاب برده ست
درافکن کهنه ای گر زر نداری
چو دستت بسته و ریشت گشاده ست
گلو بگرفت و آوازم ز نعره
اگر راه است آبی را در این ناو
وگر این سنگ گردان است کو آرد
به طبیعت گفتم این نکته مرنجید
گلو مخراش و زیر لب بخوانش
مسلم دان خدا را خوان نهادن

چه بستی کیسه را دستی بجنیان
نه سنگی هم گشاید آب حیوان
که پیدا نیست گرد او به میدان
تو را جز ریش کهنه نیست درمان
بجنیان ریش را ای ریش جنیان
مگر بسته است راه گوش اخوان
چرا چرخ و سنگی نیست گردان
زهی مهمانی بی آب و بی نان
مدارید از مزح خاطر پریشان
دهانت پر کند از در و مرجان
خمش کن این کرم را نیست پایان

1902

چرا منکر شدی ای میر کوران
تو می گویی که بنما غیبیان را
در این دریا چه کشتی و چه تخته
عدم دریاست وین عالم یکی کف
ز جوش بحر آید کف به هستی
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد
از این بحرند زشتان گشته نگران
نپردازی به من ای شمس تبریز

نمی گویم که مجنون را مشوران
ستیران را چه نسبت با ستوران
در این بخشش چه نزدیکان چه دوران
سلیمانی است وین خلقان چو موران
دو پاره کف بود ایران و توران
چه می لافند از صبر این صبوران
از این موجد شیرین گشته شوران
که در عشقت همی سوزند حوران

1903

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
چنین فرموده است خاقان که امسال

که از پرده برون آیند خوبان
شکر خواهم که باشد سخت ارزان

زهی سال و زهی روز مبارک
درون خانه بنشستن حرام است
بیا با ما به میدان تا ببینی
نهاده خوان و نعمت های بسیار
غلامان چو مه در پیش ساقی
ولیک از عشق شه جان های مستان
تو گویی این کجا باشد همان جا

زهی خاقان زهی اقبال خندان
که سلطان می خرامد سوی میدان
یکی بزم خوش پیدای پنهان
ز حلواها و از مرغان بریان
نوای مطربان خوشتر از جان
فراغت دارد از ساقی و از خوان
که اندیشه کجا گشته ست جویان

1904

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی
دوان شو سوی شیرینی چو غوره
رسن را می گزی ای صید بسته
نمی بینی سرت اندر زه ماست
چه جفته می زنی کز بار رستم
دل دریا ز بیم و هیبت ما
که سنگین اگر آن زخم یابد
فلک را تا نگوید امر ما بس
هوا شیری است از پستان شیطان
دهان خاک خشک از حسرت ماست
کی یارد صید ما را قصد کردن
کسی را که ربودیم و گزیدیم
امانی نیست جان را در جز عشق
امان هر دو عالم عاشقان راست
نشاید بره را از جور چوپان
که این چوپان نریزد خون بره
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند
که کعبه ناف عالم پیل بینی است
ابابیلی شو و از پیل مگریز
بچینند دشمنان را همچو دانه
ز دل خواهی شدن بر آسمان ها
ز دل خواهی به دلبر راه بردن
دل از بهر تو یک دیکی ببخته ست
دل دل هاست شمس الدین تبریز

کی داند دام قدرت را دریدن
بنه گردن رها کن سر کشیدن
به باطن گر نمی دانی دویدن
نبرد این رسن هیچ از گزیدن
کمانی بایدت از زه خمیدن
یکی دم هشتمت بهر چریدن
همی جوشد ز موج و از طپیدن
ز بند ما نیارد برجهیدن
به گرد خاک ما باید تنیدن
بود عقل تو شیر خر مکیدن
نیارد جرعه ای بی ما چشیدن
کی یارد بنده ما را خریدن
که را خواهد به غیر ما گزیدن
میان عاشقان باید خزیدن
چنین بودند وقت آفریدن
ز چوپان جانب گرگان رمیدن
که او جاوید داند پروریدن
به کعبه کی تواند بررسیدن
نتان بینی بر نافی کشیدن
ابابیل است دل در دانه چیدن
پیام کعبه را داند شنیدن
ز دل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی ز ننگ تن رهیدن
زمانی صبر می کن تا پزیدن
نتاند شمس را خفاش دیدن

1905

اگر تو عاشقی غم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را برانداز
چو آدم توبه کن وارو به جنت
برآ بر چرخ چون عیسی مریم
وگر در عشق یوسف کف بریدی
وگر بیدار کردت زلف درهم
نفخت فیه من روحی رسیده ست
مسلم کن دل از هستی مسلم
بگیر ای شیرزاده خوی شیران
حریصان را جگر خون بین و گرگین
بر آن آرد تو را حرص چو آزر
خمش زان نوع کوتاه کن سخن را

عروسی بین و ماتم را رها کن
تو عالم باش و عالم را رها کن
چه و زندان آدم را رها کن
خر عیسی مریم را رها کن
همو را گیر و مرهم را رها کن
خیال و خواب درهم را رها کن
غم بیش و غم کم را رها کن
امید نامسلم را رها کن
سگان نامعلم را رها کن
گر و ناسور محکم را رها کن
که ابراهیم ادهم را رها کن
که الله گو اعلم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز

1906

تو نقد قلب را از زر برون کن
که بیگانه چو سیلاب است دشمن
مگس ها را ز غیرت ای برادر
دو چشم خاین نامحرمان را
اگر کر نشنود آواز آن چنگ
چو مستان شیشه اندر دست دارند
نران راه معنی عاشقانند
بر یزید است شهوت پر و بالش
چو بنده شمس تبریزی نباشد

1907

گر این جا حاضری سر همچنین کن
مرا دی تنگ اندر بر کشیدی
در و بام مرا دی می شکستی
میان جان چاکر کار کردی
چه خوش کردی مها آن شیوه را دی

1908

نتانی آمدن این راه با من
ولی همراهی و با تو بسازم
چو از راهت بیردم شرط نبود
بغل هایت بگیرم همچو پیران
چو آدم توبه کن از خوشه چینی
دهان بر بند گوش فهم بسته ست

1909

دل معشوق سوزیده است بر من
بزد آتش به جان بنده شمعی
بدید آمد از آن آتش به ناگه
به کوی عشق آوازه درافتاد
چه روزن کآفتاب نو برآمد
از آن نوری که از لطفش برسته ست
از آن سو بازگرد ای یار بدخو
به سوی بی سوی جمله بهار است
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز

1910

تو هر جزو جهان را بر گذر بین
تو هر یک را به طمع روزی خود
مثال اختران از بهر تابش
مثال سیل ها در جستن آب
برای هر یکی از مطبخ شاه
به پیش جام بحرآشام ایشان
وان ها را که روزی روی شاه است
به چشم شمس تبریزی تو بنگر

جهان تنگ مظلّم را رها کن

وگر گوید زرم زوتر برون کن
ز بامش تو بران وز در برون کن
از این بزم پر از شکر برون کن
از آن زیب و جمال فر برون کن
اگر تانی کری از کر برون کن
دلی کو هست چون مرمر برون کن
نر شهوت بود چون خر برون کن
از این مرغان نیکو پر برون کن
تو او را آدمی مشمر برون کن

چو کردی بار دیگر همچنین کن
بیا ای تنگ شکر همچنین کن
درآ امروز از در همچنین کن
به پیش چشم چاکر همچنین کن
رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

کجا دارد هریسه پای روغن
که چشم من به روی توست روشن
میان راه ترک دوست کردن
چو طفلانت نهم گاهی به گردن
چو کشتی بذر آن توست خرمن
مگو چیزی که می ناید به گفتن

وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
کز او شد موم جان سنگ و آهن
میان شب هزاران صبح روشن
که شد در خانه دل شکل روزن
که سایه نیست آن جا قدر سوزن
ز آتش گلبن و نسرين و سوسن
بدین سو آ که این سوی است مومن
به هر سو غیر این سرمای بهمن
تو جان کننن همی خواهی همی کن

تو هر یک را رسیده از سفر بین
به پیش شاه خود بنهاده سر بین
فتاده عاجز اندر پای خور بین
به سوی بحرشان زیر و زبر بین
به قدر او تو خوان معتبر بین
تو دریای جهان را مختصر بین
ز حسن شه دهانش پرشکر بین
یکی دریای دیگر پرگهر بین

1911

تو را پندی دهم ای طالب دین
مشین غافل به پهلوی حریصان
ز خارش های دل ار پاک گردی
بجوشند از درون دل عروسان
ز چشمه چشم پریان سر برآرد
بنوش این را که تلقین های عشق است
به احسان زر به خوبان آن چنان ده
نمی خواهند خوبان جز ممیز
ز تو آن گلرخان را ننگ آید
ز سنگ آسیا زیرین حمل است
میان سنگ ها آن بیش ارزد
ز اشکست تجلی فضل دارد
خمش کن صبر کن تمکین تو کو

یکی پندی دلاویزی خوش آیین
که جان گرگین شود از جان گرگین
ز دل یابی حلاوت های والتین
چو مرد حق شوی ای مرد عنین
چو ماه و زهره و خورشید و پروین
که سودت کم کند در گور تلقین
که نفرینند زشتانت به تحسین
بمفریبان تو ایشان را به کابین
چو بفروشی تو سرگی را به سرگین
نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین
که افزون خورده باشد زخم میتین
میان کوه ها آن طور سینین
که را ماند ز دست عشق تمکین

1912

بیا ساقی می ما را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد
زمینی خود که باشد با غبارش
نیندیشم دگر زین خورده سودا
اگر من محرم ساغر نیاشم
اگر کز رفت این دل ها ز مستی
شرابی ده که اندر جا ننگم

بدان می این قضاها را بگردان
شراب پاک بالا را بگردان
زمین و چرخ و دریا را بگردان
بیا دریای سودا را بگردان
مرا لا گیر و الا را بگردان
دل بی دست و بی پا را بگردان
چو فرمودی مرا جا را بگردان

1913

به باغ آیم فردا جمله یاران
صلا گفتیم فردا روز باغ است
در آن باغ بتان و بت پرستان
همه شادان و دست انداز و خندان
به زیر هر درختی ماه رویی
یکی جوقی پیاده همچو سبزه
نبینی سبزه را با گل حسودی

همه یاران همدل همچو باران
صلای عاشقان و حق گزاران
هزاران در هزاران در هزاران
همه شاهان عشق و تاجداران
زهی خوبان زهی سیمین عذاران
دگر جوقی چو شاخ گل سواران
نباشد مست آن می را خماران

1914

اگر خواهی مرا می در هوا کن
نیم قانع به یک جام و به صد جام
بده می گر نوشم بر سرم ریز
من از قندم مرا گویی ترش شو
سر خم را به کهگل هین مبندا
مرا چون نی درآوردی به ناله
اگر چه می زنی سیلیم چون دف
چو دف تسلیم کردم روی خود را
همی زاید ز دف و کف یک آواز
حریف آن لبی ای نی شب و روز
تو بوسه باره ای و جمله خواری
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب
نه شکر است این نوای خوش که داری

وگر سیری ز من رفتم رها کن
دوساله پیش تو دارم قضا کن
وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
دل خم را برآور دلگشا کن
چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
که آوازی خوشی داری صدا کن
بزن سیلی و رویم را قفا کن
اگر یک نیست از همشان جدا کن
یکی بوسه پی ما اقتضا کن
نگیری پند اگر گویم سخا کن
ز لب ای نیشکر رو شکرها کن
نوای شکرین داری ادا کن

خמוש از ذکر نی می باش یکتا

که نی گوید که یکتا را دو تا کن

1915

برو ای دل به سوی دلبر من
مرو هر سو به سوی بی سوئی رو
بنه سر چون قلم بر خط امرش
که جز در ظل آن سلطان خوبان
به دستت او دهد سرمایه زر
ور از انبوهی از در ره نیابی
وگر زان خرمن گل بو نیابی
وگر سبلت ز شیرش تر نکردی
چو دیدی روی او در دل بروید
درآمیزد دلت با آب حسنش
درآ در آتشش زیرا خلیلی
درآ در بحر او تا همچو ماهی
ز گاه غم جدا کن حب شادی
بهار آمد برون آ همچو سبزه
نخمی چون کمان گر تیر اوپی
زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر
خمش کن شد خموشی چون بلادر

بدان خورشید شرق و شمع روشن
که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
که هر بی سر از او افراشت گردن
دل ترسندگان را نیست مومن
ز پایت او گشاید بند آهن
چو گنجشکان درآ از راه روزن
چه سود عنبرینه و مشک و لادن
برو ای قلتبان و ریش می کن
گل و نسرين و بيد و سرو و سوسن
چو آتش که درآویزد به روغن
مرم ز آتش نه ای نمرود بدظن
بروید مر تو را از خویش جوشن
که آن مه را برای ماست خرمن
به کوری دی و بر رغم بهمن
به قاب قوس رستستی ز مکمن
مثال مرهمی در کار کردن
بلادر گر ننوشی باش کودن

1916

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین
از آن سیبی که بشکافد در روم
برآ بر خرمن سیب و بکش پا
اگر سیبش لقب گویم وگر می
یکی چیز است در وی چیست کان نیست
بیا اکنون اگر افسانه خواهی
همی ترسم که بگریزی ز گوشه
به پهلویم نشین برچفس بر من
بیامیز اندکی ای کان رحمت
روا باشد وگر خود من نگویم
از این پاکی تو لیکن عاشقان را
زهی اوصاف شمس الدین تبریز

درآ در باغ و اکنون سیب می چین
رود بوی خوشش تا چین و ماچین
ز سیب لعل کن فرش و نهالین
وگر نرگس وگر گلزار و نسرين
خدا پاینده دارش یا رب آمین
درآ در پیش من چون شمع بنشین
برآ بالا برون انداز نعلین
رها کن ناز و آن خواهی پیشین
که تا گردد رخ زرد تو رنگین
همیشه عشوه و وعده دروغین
پراکنده سخن ها هست آیین
زهی کر و فر و امکان و تمکین

1917

چو بر بندند ناگاهت زنخندان
چو می برند شاخی را ز دو نیم
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد
نمی بینم تو را آن مردی و زور
تو تا بنشسته ای در دار فانی
نشسته می روی این نیز نیکو است
بسی گشتی در این گرداب گردان
بزن پایی بر این پایند عالم
تو را زلفی است به از مشک و عنبر
کله کم جو چو داری جعد فاخر
چرا دنیا به نکته مستحیله
به سردی نکته گوید سرد سیلی

همه کار جهان آن جا زرخ دان
بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
که قد همچو سروت چنبری کرد
که بر گردون روی نارفته در گور
نشسته می روی و می نبینی
اگر رویت در این رفتن سوی او است
به سوی جوی رحمت رو بگردان
کله تا دست از تبرک بر تو مالم
تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله بر آسمان انداز آخر
فریید چو تو زیرک را به حیله
نداری پای آن خر را شکالی

اگر دوران دلیل آرد در آن قال
تو را عمری کشید این غول در تیه
چرا الزام اویی چیست سخته

1918

فرود آ تو ز مرکب بار می بین
هر آن گلزار کاندر هجر مانده ست
چو جمله راه های وصل را بست
چو سررشته اشارت هاش دیدی
ز جان ها جوق جوق از آتش او
بزن تو چنگ در قانون شرطش
به پیش ماجرای صدق آن شه
میان کودکان مکتب او
چو بی میلی کند آن خدمت مه
چو روی از منبرش برتافت جانی
اگر چه کار و باری بینی او را
خیالش دید جانم گفت آخر
بگفتا که عنایت بر فزون است
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی
دلت انبار و لطفم اصل سنبل
خداوند شمس دین را گر ببینی
شود دیده گذاره سوی بی سو

تخلف دیده ای در روی او مال
بکن با غول خود بحثی به توجیه
جوابش گو که مقلوب است نکته

وجودت را تو پود و تار می بین
سراسر جان او پر خار می بین
رخان عاشقان را زار می بین
بر آن رشته برو گلزار می بین
فغان لابه کنان مکنار می بین
سماع دلکش اوتار می بین
سرافکنده همه اخیار می بین
چه کوه و بحر از احبار می بین
چو مه سرگشته و دوار می بین
در آویزان ورا بر دار می بین
ولی نسبت به شه بی کار می بین
به هجرت می خورم من نار می بین
ولیکن دیدن ناچار می بین
ز سنبل ها نه از انبار می بین
اشارت بشنو و بسیار می بین
به غیب اندر رو و ازهار می بین
در او انوار در انوار می بین

1919

عشق است بر آسمان پریدن
اول نفس از نفس گسستن
نادیده گرفتن این جهان را
گفتم که دلا مبارکت باد
ز آن سوی نظر نظاره کردن
ای دل ز کجا رسید این دم
ای مرغ بگو زبان مرغان
دل گفت به کار خانه بودم
از خانه صنع می پریدم
چون پای نماند می کشیدند

صد پرده به هر نفس دریدن
اول قدم از قدم بریدن
مر دیده خویش را بدیدن
در حلقه عاشقان رسیدن
در کوچه سینه ها دوییدن
ای دل ز کجاست این طپیدن
من دانم رمز تو شنیدن
تا خانه آب و گل پریدن
تا خانه صنع آفریدن
چون گویم صورت کشیدم

1920

دیر آمده ای مرو شتابان
دیر آمدن و شتاب رفتن
گفتی چونی چنانک ماهی
چون باشد شهر شهریارا
من بی تو نیم و لیک خواهم
شب پرتو آفتاب هم هست
قانع نشود به گرمی او
گرمی خواهند و روشنی هم
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

ای رفتن تو چو رفتن جان
آیین گل است در گلستان
افتاده میان ریگ سوزان
بی دولت داد و عدل سلطان
آن باتویی که هست پنهان
خاصه به تموز گرم و تفسان
جز خفاشی ز بیم مرغان
مرغان که معوندند با آن
بنگر ز کدامی ای غزل خوان

1921

ای ساقی و دستگیر مستان

دل را ز وفای مست مستان

ای ساقی تشنگان مخمور
از دست به دست می روان کن
سررشته نیستی به ما ده
چون قیصر ما به قیصریه ست
هر جا که می است بزم آن جاست
یک جام برآر همچو خورشید
دیدار حق است مومنان را
منکر ز برای چشم زخمت
گر در دل او نمی نشیند

بس تشنه شدند می پرستان
بر دست مگیر مکر و دستان
در حسرت نیستند هستان
ما را منشان به آبلستان
هر جا که وی است نک گلستان
عالی کن از آن نهال پستان
خوارزم نبیند و دهستان
همچو سر خر میان بستان
خوش در دل ما نشسته است آن

1922

ما شادتریم یا تو ای جان
در عشق خودیم جمله بی دل
ما مستتریم یا پیاله
در ما نگرید و در رخ عشق
ایمان عشق است و کفر ماییم
ایمان با کفر شد هم آواز
دانا چو نداند این سخن را

ما صافتریم یا دل کان
در روی خودیم مست و حیران
ما پاکتریم یا دل و جان
ما خواجه عجبتریم یا آن
در کفر نگه کن و در ایمان
از یک پرده زنند الحان
پس کی رسد این سخن به نادان

1923

ای روی مه تو شاد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزاده ست
ای یوسف یوسفان نشستی
آن در که همیشه بسته بودی
ای آب حیات چو رسیدی

آن روی همیشه باد خندان
ور زانک بزاد زاد خندان
در مسند عدل و داد خندان
وا شد ز تو با گشاد خندان
شد آتش و خاک و باد خندان

1924

ای روی تو نوبهار خندان
می بینمت ای نگار در خلد
یک لحظه جدا مباش از من
ای شهر جهان خراب بی تو
ای صد گل سرخ عاشق تو
در بیشه دل خیال رویت
هر روز ز جانبی برآیی
بحری است صفات شمس تبریز

احسنت زهی نگار خندان
بر شاخ درخت انار خندان
ای یار نکو عذار خندان
ای خسرو و شهریار خندان
بر چشمه و سبزه زار خندان
شیر است کند شکار خندان
چون دولت بی قرار خندان
پر از در شاهوار خندان

1925

باز آمد آستین فشانان
غار تگر صد هزار خانه
شورنده صد هزار فتنه
آن دایه عقل و آفت عقل
او عقل سبک کجا رباید
او جان خسیس کی پذیرد
آمد که خراج ده بیاورد
طوفان تو شهرها شکست است
گفتا ویران مقام گنج است
ویرانه به ما ده و برون رو
ویرانه ز توست چون تو رفتی

آن دشمن جان و عقل و ایمان
ویران کن صد هزار دکان
حیرتگه صد هزار حیران
آن مونس جان و دشمن جان
عقلی خواهد چو عقل لقمان
جانی خواهد چو بحر عمان
گفتم که چه ده دهی است ویران
یک ده چه زند میان طوفان
ویرانه ماست ای مسلمان
تشنیع مزن مگو پریشان
معمور شود به عدل سلطان

حیلت مکن و مگو که رفتم
چون مرده بساز خویشتن را
گفتی که تو در میان نباشی
کاری که کنی تو در میان نی
باقی غزل به سر بگویم
خاموش که صد هزار فرق است

1926

مال است و زر است مکسب تن
بستان بی دوست هست زندان
گر لذت دوستی نبودی
خاری که به باغ دوست روید
بر هم دوزید عشق ما را
گر خانه عالم است تاریک
ور می ترسی ز تیر و شمشیر
هم عشق کمال خود بگوید

1927

وقت آمد توبه را شکستن
دست دل و جان ها گشادن
معشوقه روح را بدیدن
در آب حیات غسل کردن
برخاست قیامت وصالش
گر بسکلد آن نگار بنگر
مخدومی شمس دین تبریز

1928

ای دوست عتاب را رها کن
ای دوست جدا مشو تو از ما
اندیشه چو دزد در دل افتاد
شادی ز میان غم برانگیز

1929

ای عربده کرده دوش با من
ای جان به حق وصال دوشین
گر با تو ز من بدی بگفتید

1930

امروز تو خوشتری و یا من
نی نی من و تو مگو رها کن
بی تو بودی تو بر سر چرخ
در پوست من و تو همچو انگور
از بخل بچست و در سخا ماند
من بخل و سخا نثار کردم
ای جان لطیف خوش لقا تو

1931

عقل از کف عشق خورد افیون

اندر پس در مباش پنهان
تا زنده شوی به روح انسان
آن گفت تو هست عین قرآن
آن کرده حق بود یقین دان
نتوان گفتن به پیش خامان
از گفت زبان و نور فرقان

کسب دل دوستی فزودن
زندان با دوست هست گلشن
نی مرد شدی پدید نی زن
خوشر ز هزار سرو و سوسن
بی منت ریسمان و سوزن
بگشاید عشق شصت روزن
جوشن گر عشق ساخت جوشن
دم درکش و باش مرد الکن

وز دام هزار توبه جستن
دست غم را ز پس بیستن
لعل لب او به بوسه خستن
در وی تن خویش را بشستن
تا کی به امید درنشستن
صد پیوست است در آن سکستن
ای جان تو رمیده ای ز بستن

تدبیر دواى درد ما کن
ما را ز بلا و غم جدا کن
مستم کن و دزد را فنا کن
در عالم بی وفا وفا کن

می خورده و کرده جوش با من
در خشم چنین مکوش با من
با بنده بگو مپوش با من

بی من تو چگونه ای و با من
فرقی خود نیست از تو تا من
بی من بودم به سال ها من
در شیره کجا تو و کجا من
آن حاتم طی و گفت ها من
ای بیش ز حاتم از سخا من
ای آینه دار آن لقا من

هش دار جنون عقل اکنون

عشق مجنون و عقل عاقل
جیحون که به عشق بحر می رفت
در عشق رسید بحر خون دید
بر فرق گرفت موج خونش
تا گم کردش تمام از خود
در گم شدگی رسید جایی
گر پیش رود قدم ندارد
ناگاه بدید زان سوی محو
یک سنجق و صد هزار نیزه
آن پای گرفته اش روان شد
تا بو که رسد قدم بدان جا
پیش آمد در رهش دو وادی
آواز آمد که رو در آتش
ور زانک به گلستان درآیی
بر پشت فلک پری چو عیسی
بگریز و امان شاه جان جو
آن شمس الدین و فخر تبریز

1932

ای دشمن عقل و جان شیرین
ای دوست که زهره نیست جان را
ای هر چه بگویم و نویسم
ای آنک طبیب دردهایی
ای باعث رزق مستمندان
هر ذوق که غیر حضرت توست
دو پاره کلوخ را بگیری
وان نقش از آن فروتراشی
پس در کف صنع نقش بندت
بر هم ز نشان چو دو سبو تو
تا لاف زند که من شکستم
چون بادی را کنی مصور
شب خواب مسافری ببندی
بنشین به خیال خانه دل
نقشی دگری همی فرستیم
تا صورت راست را بدانی
من از پی اینت نقش کردم
امشب همه نقش ها شکارند
تا روز سوار باش بر صید
می گرد به گرد لیل لیلی
امشب صدقات می دهد شاه
صاع سلطان اگر بجویی
بس کن که دعا بسی بکردی

1933

برخیز و صبح را برنجان
جان ها که ز راه نو رسیدند
جان ها که پرید دوش در خواب
هر جان به ولایتی و شهری

امروز شدند هر دو مجنون
دریا شد و محو گشت جیحون
بنشست خرد میانه خون
می برد ز هر سوی به بی سون
تا گشت به عشق چست و موزون
کان جا نه زمین بود نه گردون
ور بنشینند پس او است مغبون
زان سوی جهان نور بی چون
از نور لطیف گشت مفتون
می رفت در آن عجیب هامون
تا رسته شود ز خویش و مادون
یک آتش بد یکیش گلگون
تا یافت شوی به گلستان هون
خود را بینی در آتش و تون
و اندر بالا فرو چو قارون
از جمله عقیده ها تو بیرون
کز هر چه صفت کنیش افزون

نور موسی و طور سینین
تا از تو نشان دهد به تعیین
برخوانده نانبشته پیشین
بی قرص بنفشه و فسنتین
بی قوصره و جوال و خرچین
نوش تین است و نیش تین
ویسی سازی از آن و رامین
طینی باشد میانه طین
لعبت هاند این سلاطین
تا بشکند آن یکی به توهین
تو بشکسته به دست تکوین
طاووس شوند و باز و شاهین
یعنی که مخسب خیز بنشین
هر نقش که می کنیم می بین
تا لقمه او شود نخستین
در سینه ز صورت دروغین
تا کلک مرا کنی تو تحسین
از اسب فرومگیر تو زین
مندیش ز بالش و نهالین
گر مجنونی ز پای منشین
ان الصدقات للمساکین
یابی به جوال ابن یامین
گوش آر از این سپس به آمین

ای روی تو آفتاب رخشان
بر مایده قدیم بنشان
در عالم غیب شد پریشان
آواره شدند چون غریبان

مرغان رمیده را فراز آر
هرچ آوردند از ره آورد
زیرا هر گل که برگ دارد
عقلی باید ز عقل بیزار
جغد است قلاوز و همه راه
ای باز خدا درآ به آواز
این راه بزن که اندر این راه

حراقه بزن صفیر برخوان
بیخود کنشان و جمله بستان
او بر نخورد از این گلستان
خوش نیست قلاوزی زحیران
در هر قدمی هزار ویران
از کنگره های شهر سلطان
خفت اشتر و مست شد شتربان

1934

از ما مرو ای چراغ روشن
تا بشکند از درون هر خار
بر هر شاخی هزار میوه
جان شب را تو چون چراغی
ای روزن خانه را چو خورشید
ای جوشن را چو دست داوود
خورشید پی تو غرق آتش
نستاند هیچ کس بجز تو
از شوق تو باغ و راغ در جوش
ای دوست مرا چو سر تو باشی
روزی که گذر کنی به بازار
وان شب که صبح او تو باشی
ترکی کند آن صیوح و گوید
ترکیت به از خراج بلغار
گفتی که خموش من خموشم
ور گوش رباب دل بیچی
خاکی بودم خموش و ساکن
هستی بگذارم و شوم خاک
خاموش که گفت نیز هستی است

تا زنده شود هزار چون من
صد نرگس و یاسمین و سوسن
در هر گل تر هزار گلشن
یا جان چراغ را چو روغن
یا خانه بسته را چو روزن
یا رستم جنگ را چو جوشن
وز بهر تو ساخت ماه خرمن
تاوان بهار را ز بهمن
وز عشق تو گل دریده دامن
من غم نخورم ز وام کردن
هم مرد رود ز خویش و هم زن
هم روح بود خراب و هم تن
با هندوی شب به خشم سن سن
هر سن سن تو هزار رهزن
گر زانک نیاریم به گفتن
در گفت آیم که تن تنن تن
مستم کردی به هست کردن
تا هست کنی مرا دگر فن
باش از پی انصتواش الکن

1935

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو
چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم
راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب
پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است
شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص

گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
این چنین پرمهر دشمن من ندیدم در جهان
عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان
سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان
سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
مرغ گوید من تو را خواهم قفص را بردران

1936

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان
گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می گزد
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او
بو حسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد
آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید
خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود

تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن
از می لب هاش باری مست شد سرنای من
آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن
ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
ای مسلمانان کی دیده ست خرقه رقصان بی بدن
گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن
باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

1937

هر خوشی که فوت شد از تو مباحش اندوهگین
 نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود
 این خوشی چیزی است بی چون کاید اندر نقش ها
 لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
 که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت
 از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند
 جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید
 گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را
 آن خیال سرو رفت و جان به خانه بازگشت
 ترسم از فتنه و گر نی گفتمی ها گفتمی
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین
 چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین
 گردد از حقه به حقه در میان آب و طین
 باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
 که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین
 جمله بت ها بشکند آنک نه آن است و نه این
 تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
 روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
 ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین
 حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین
 نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
 تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

1938

نازنینی را رها کن با شهان نازنین
 سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
 درفکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور
 از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود
 از ستاره روز باشد ایمنی کاروان
 مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست
 شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت

ناز گازر برنتابد آفتاب راستین
 چند بینی سایه خود نور او را هم ببین
 آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
 زان که در ظلمت نماید نقش های سهمگین
 زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
 زانک او گشته ست با شب آشنا و همنشین
 سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

1939

می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
 ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا
 اشتران سربریده پای بالا می نهند
 آن جنازه برپردی گر نگفتی غیرتش
 چون به گورستان درآید استخوان عاشقی
 ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او
 چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین
 در کفن پیچید ببیند ای عزیزان کوه قاف
 خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران
 ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر

سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
 تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان
 اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان
 بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان
 صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان
 گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
 صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان
 چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان
 صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
 تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

1940

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
 نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو
 ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر
 صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق
 روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن
 خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست
 ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد
 هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود
 چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند
 خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند
 از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند
 برج برج آسمان را گشته و پذیرفته اند

می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان
 شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان
 وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان
 صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان
 ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
 سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان
 همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان
 در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان
 سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان
 خیز کالقامد یزار و رنجه شو مرکب بران
 آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
 از هر ستاره بضاعت و آمده تا خاکدان

آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد
خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا
می رسند و هر کسی پرسیان که چیست اندر طبق
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت
عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است
چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است
اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده ست
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن
چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش
سر بلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب
برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است
ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ایم
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد
خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ
سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون
گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای
رنگ معشوق است سبب لعل را طعم ترش
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود
گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی
ای سپیدار این بلندی جستنت رسوایی است
گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی
لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست
بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود
چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست
آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است
صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی
بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر
جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر

چند روزی کاندر این خاکند ایشان میهمان
با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان
با زبان حال می گویند با پرسندگان
قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان
بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان
گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان
او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتبان
از ضرورت تا نیندد در به رویش دلستان
اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان
شهووت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان
بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان
گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
باش نایمن که نایمن همی یابد امان
میوه های گرم رو سر دم سرد خزان
دام ها در دانه های خوش بود ای باغبان
در کمین غیب بس تیر است پیران از کمان
سنبله پرسود و کژگردن ز اندیشه گران
رنگ ها آمیخت اما نیستش بویی از آن
غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان
گفت غمازی کنم پس من ننگم در میان
یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان
گر نه پایان راسخستی سبز کی بودی سران
گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان
زانک خوبان را ترش بودن بزبید این بدان
بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان
که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان
گفت زان دردانه ها کاندر درون داری نهان
می ننگی در خود و خندان نمایی ناردان
وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان
ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان
آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان
زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان
از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان
آن گیا و خار و گل کاندر بیابان است آن
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان
چون عقاقیری که نشناسد به غیر طب دان
پیش ما خار است و پیش اشتران خرمابنان
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان

باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور
جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد
غوصه گشت این باد و آبیستن شد آن خاک و درخت
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر
از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان
عارف مرغان است لک لک لک لکش دانی که چیست
وقت پبله روح آمد قشلق تن را بهل
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو
بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست
بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است
لاجرم ما هر چه می گویم اندر نظم هست
عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
آنک لاشرقیه بوده ست و لاغربیه
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد
این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کاندراست
کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم
شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم

1941

مهراه ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم
گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه
اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه
نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای
جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن

1942

من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهران
بر رخم خطی نبشت و من نهران می داشتم
طوق زر عشق او هم لایق این گردن است
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد
لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم
صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

1943

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند
رومیاننش جامه دزد و زنگیاننش جامه دوز
سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او
در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر
چون درآرد ماه رویی دست خود در گردنت

باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
همچنانک جذبه جان را برکشد بی نردبان
بادها چون گشن تازی شاخه ها چون مادیان
همچو مهمان سرسری می سازد این جا آشیان
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان
آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان
بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان
یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران
زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
مهر جان ره یابد آن جانی ربیع و مهر جان
از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
واصل و فارق میانشان برزخ لایبغیان
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان
هر یکی ذره کنون از آفتابت توامان

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان
هستم اکنون در میان و در میان و در میان
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان
رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان
بشکنند از طوق عشقش گردن گردن کشان
بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان
زخم آینه نباشد درخور آینه دان
چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

بر سر کویی که پوشد جان ها حله بدن
تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن

تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او
عاشقان اندر روده از بتان روبندها
بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده
زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین

روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
زانک در وحدت نباشد نقش های مرد و زن
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

1944

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب
چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین
چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر

چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
از اسیران شب هجران کافر یاد کن
ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن
چشم مریخی خون آشام پرشر یاد کن
در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

1945

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین
چون به گلزار زمین خار پوشیده شد
هر کی بیمار خزان شد شربت خورده از بهار
چیست این باد خزانی آن دم انکار تو

هر چه دل واله کند آن پرتو دلداری من
ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
چون بهار من بیاید بردمد اسرار من
خارخار من نمائد چون دمد گلزار من
چون بهار من بخندد برجهد بیمار من
چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

1946

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق
همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم
من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم
ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
روی همچون آفتابت بس بود برهان من
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

1947

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند
روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند
مشتی از کیسه زر جعفری بیرون کند
وان عطارد صدر گیرد که منم صدرالصدور
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست

گفت ای رخ های زرد و زعفرانستان من
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من
ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من
با زحل مریخ گوید خنجر بران من
چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من

کار مریخ و زحل از نور ماهم در شکست
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو
وقت صبح از گور مشرق سر برآر و زنده شو
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است
شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرفیه

1948

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم
نردبان حاصل کنی از ذی المعارج برروید
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال
تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر
بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو
پایه ای چند از برآیی باشی اصحاب الیمین
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود
چشم شوخ سوف ببصر باش پیش از ببصرون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف

1949

آنچ می آید ز وصفت این زمانم در دهن
خود مرید من نمیرد کاب حیوان خورده است
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای
ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
گر ندزید از تو چیزی دل چرا آویخته ست
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را
اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست
چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب
عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت
شور تو عظم سند با فتنه ها در بافتم
من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی
جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست
شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم

1950

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید

مشتری مفلس برآمد گاه شد همیان من
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
در چه مغرب فرورو باش در زندان من
منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

آیت انا بنیناها و انا موسعون
تایبون العابدون الحامدون السایحون
تعرج الروح الیه و الملائک اجمعون
ساخت معراجش ید کل الینا راجعون
لایلقیها فرو می خوان و الالصابرون
چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون
ور رسی بر بام خود السابقون السابقون
و اندر اندر صف انا لنحن الصافون
ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون
پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسظرون
چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون
تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
از درونم بت تراشی وز بروم بت شکن
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
از حریمی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
گه شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
این چنین مرکب بیاید تاختن را تا ختن
شور و بی عقلی بیاید بافتن را با فتن
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
مالک الملکی که داند مو به مو سر و علن
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
از زمین نبود مگر از جانب بالا است این
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است

این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات
شعله انافتحا مشرق و مغرب گرفت
این چه می پوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
چرخ را چرخ دگر آموخت پر آشوب و شور
این
ای خوش آوازی که آوازت به هر دل می رسد

1951

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین
هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان
ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است
چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بده ست
زان فرو بسته دمی کت همدم و همراز نیست
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز
خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر

1952

هست ما را هر زمانی از نگار راستین
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود
جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند
شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی

1953

هر صبحی ار غنون ها را برنجان همچنین
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را
چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر
پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

1954

عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان
ما مثال موج ها اندر قیام و در سجود
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است
این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد
ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم

کوه قاف نادر است و نادره عنقااست این
قره العین و حیات جان مولانااست این
سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست
شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین
ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین
چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین
رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین
گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین
گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین
چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین
چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین
خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین
هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

آفرین ها بر جمالت همچنین جان همچنین
ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچنین
پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچنین
حلقه های زلف خود را زو برافشان همچنین
آتشی درزن به جان چرخ گردان همچنین
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
پاره ای راه است از ما تا به میدان همچنین
ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچنین

وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
برفروده ست از مکان و لامکان ای عاشقان
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
بازرستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
می جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان
خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان

گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخرید و بگفت
زیر پای من گل است و زیر پاهانشان گل است
خرما آن دم که از مستی جانان جان ما
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

1955

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام
یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو
گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول
عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگردد
یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد
عیسی شو گر تو را خانه نباشد گو مباش

1956

سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام
مرغ جان اندر ققص می کند پر و بال خویش
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی
گفتمش آخر حاجی در میان ما و دوست
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید
میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

1957

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک
و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید

1958

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماه
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید
بنگر اندر میزبان و در رخس شادی ببین
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان
شاخه ها سرمست و رقصانند از باد بهار
جامه های سبز ببریدند بر دکان غیب

1959

گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان
چون بکوبم پا میان منکران ای عاشقان
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان
گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان
دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

آستین را می فشاند در اشارت سوی من
وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
تا ققص را بشکند اندر هوای آن شکن
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
کز سعادت می گزیزی ای شقی ممتحن
من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن
از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتتن
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
سایه گر چه دور افتد بایش آن جا شدن
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن
گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
جان روشن را سبک بر باده روشن بزن
ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست
این نه بس دل را که دلبر دست در خورش کند
هر که را جست او به رحمت و ارهید از جست و جو
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش
گر بشد انگشتی انگشت او انگشتی است
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است

زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس بت را که باشد چون خلیش بت شکن
هر که را گفت آن مایی و ارهید از ما و من
وصف آن لب را چه گویم کان نگنجد در دهن
هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
اهرمین گر ملک بستد اهرمین بد اهرمین
پرده بود انگشتی کای چشم بد بر وی مزین
شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

1960

آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن
از پس کوهی برآ و سنگ ها را لعل ساز
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست
گر جهان پرنور خواهی دست از رو بازگیر

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن
دشت را و کشت را پر حله و پر جور کن
عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

1961

نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن
گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست
سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشا
شد چناران دغ زنان و شد صنوبر کف زنان
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو
رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند
بلبل این بشنید از او و با گل صدبرگ گفت
سبزپوشان خضرکسوه همی گویند رو
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی

باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن
بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن
سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن
فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن
ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
کاندرآ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن
چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

1962

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن
صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزین

1963

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر
ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد

غمگسار و همنشین و مونس شب های من
ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
صورتت نی لیک مقناطیس صورت های من
بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من
هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
گوییم اینک برآ بر طارم بالای من

آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

1964

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال
پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور
آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

1965

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک
برنتابد جان آدم شرح اوصافش صریح
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد
آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش
هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن
اندرون بحر عشقش جامه جان زحمت است
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا
خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من

1966

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او
زان می کز قطره جان بخش دل افروز او
چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار
جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام
جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از می
خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش
گر به مغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد
دست مست خم او گر خار کارد در زمین
بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش دررسد
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود
گر ز خم احمدی خواهی تمام بوی و رنگ
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال
در درون مست عشقش چیست خورشید نمان
گر چه می پرسید عظم هر دم از استاد عشق
هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما
جان من در خم عشقش می بجوشد جوش ها
چون جهد از جان من القاب او مانند برق

گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوی من
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من
زانک از این ناله است روشن این دل بینای من
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین
در میان واصلان لطف رحمان نازنین
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین
کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین
وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
مست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن
وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن
فخر جان ها شمس حق و دین تیریزی است آن
آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن
مر مزیجی را که آن از عالم فانی است آن
یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن
سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن
کابتدای عشق رسوایی و بدنامی است آن
نام و نان جستن به عشق اندر دلا خامی است آن
خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن
زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

مست کن جان را که تا اندررسد در کاروان
بررود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان
لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
کآید او از بی نشانی بردراند هر نشان
گشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان
مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان
در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران
منزلی کن بر در تبریز یک دم ساربان
وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران
آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن
سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
تنگ های شکر می وش رسد صد کاروان
آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان

صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان
چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد
ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو
همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه

1967

ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود
تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود
آن منافق روی ظلمت جان تسخرکن که خود
هر کی در خون خود آید دست من چه گو در آ
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است
تا که بهتان ها نهد آن مظلم تاریک دل
احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید
از ملامت های حسادان جگرها خون شود
گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی
تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای
تا بده است این گوشمال عاشقان بوده ست از آنک
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود
همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر
خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر

1968

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود
این نگارستان عالم پر نشان و نقش توست
قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای
بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند
صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ
در بیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی

1969

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او

چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان
گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان
جانم از جمله جهان گشته ست صحرا بر کران
صد چو جان من در آید چون کمر اندر میان
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمزان
خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلتبان
هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان
تیغ قهرش بر سر آید از جلا قهرمان
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
کو به استهزای آدم شد سیه روی قران
خنیک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
موسی عمران به تسخرهای فرعونی چنان
دود قهر حق برآمدشان ز سقف دودمان
درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان
عشق چون چوگان آرد همچو گوی اندر میان
تا کشتاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
در همه وقتی چنین بوده ست کار عاشقان
وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران
پس سیه باشد هماره چهره های روگران
و آنگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
جمع گردد بر رخ تسخرکن خنیک زنان
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان
فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان
آب حیوان در فراق گر خورم دارد زیان
لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان
تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان
تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان
درنگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
مومن عشقم مخوان و کافر خوان ای فلان

زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن
نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن

تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم
ور بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها
از تو دارم التماسی ای حریف رازدار
دشمن جانم منم افغان من هم از خود است
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان
فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است
رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر و را
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو
چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان

1970

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر
عقل از بهر هوس ها دارداری می کند
ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم
در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونتر است
تار چنگت را ز پود صرف می جانی بده
بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

1971

از دخول هر غری افسرده ای در کار من
دررمد از ننگ ایشان و خبیثی ها و مکر
خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی
ای بریده دست دزدی کو بدزد حکمتم
شرم ناید مر و را از روی من شرم از کجا
آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود
خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم
گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خوردن
صبر کن تا دررسد یک مژده ای زان مه لقا
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا
گیرم از لطف معانی رفت تمییز از جهان
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود
کز شراب جان من رویدهمی تبریز در
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست
من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او
ای شهنشه شمس دین دانم که از چندین حجاب
بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست
از کرم میسند این را کاین سوار جان من
ور فرواید بجز خرگاه تو من از خدا
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی
دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود

ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن
حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشان
کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن
مدح های بی نفاقتش کرده باشم در علن
بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن
زانک ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن
رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن
کان همه خود دیده ای پس دیده خودبین بکن
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
بر سر او تو عصای محو موسی وار زن
زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن
خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن
خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن
زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن
در همه هستی ز نار چهره او نار زن
پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن
تو ز عشق او به چشم منکران مسمار زن
و آنگهی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من
از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من
کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
و آنگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
زانک این سنت ز نااهلان بود ناچار من
خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار من
رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
کی رود بوی دل و جان یم دربار من
از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من
لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
بشنود بیداریت این لایه های زار من
سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من
جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من
من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
درفکندم امتحان را تا چه گردد مار من
من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من

من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود
کاین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کشد

1972

عاشقا دو چشم بگشا چارگو در خود ببین
عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو
ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم
چشم نرگس را مبد و چشم کرکس را مگیر
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند
شاد باش ای عشقباز ذوالجلال سرمدی
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام
ای به نظاره بد و نیک کسان در مانده
چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت

1973

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو
دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم
دست در سنگی زدم دانم که نر هاند مرا
از در دل درشدم امروز دیدم حال او
گفتمش چونی دلا او گریه درشدهای های

1974

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش
یا مراد من بده یا فارغ کن از مراد
یا در انافتحنا برگشا تا بنگرم
یا زالم نشرح روان کن چارگو در سینه ام
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی

1975

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن
گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش
آن

نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان
من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک
جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت
دیده من در فراق دولت احیای او
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید
و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد
فر تبریز است از فر و جمال آن رخی

بر زمین می زد همی دندان پرزهرار من
ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
کان فلانم خار خواند وان فلانم یاسمین
کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین
کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم اول را مبد و چشم احوال را مبین
چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
با چنان پرها چه غم باشد تو را از آب و طین
سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین
دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین
لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
زردروی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین
از فراق ماه روی همنشان همنشین

نالاه من گوش دار و درد حال من ببین
دست رحمت بر سرم نه یا بجنیان آستین
یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
و عده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
مصطفی ما جاء الا رحمه للعالمین

این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسی است آن
صورتش چون گویم آخر چون همه معنی است آن
جان ما رقصان و خوش سرمست و سودایی است

بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن
از برای پاکی او عاشق املی است آن
پس چو موسی درفکندش جان کنون افعی است آن
در میان خندان شده در قدرت مولی است آن
فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولی است آن
عاقلان دانند کان خود در شرف اولی است آن
گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبری است آن
کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن

1976

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن
گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود
آنک بالایی گزیند پست باشد عشق در
هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد
مر تن معمور را ویران کند هجران می
آن می باقی بود اول که جان زاید از او
آن

در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن
رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن
کله سر جام سازش کان می جامی است آن
پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن
گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن
آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن
گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن
هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن
پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است

جان فانی را همیشه مست دار از جام او
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن
آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس
زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت
ای صبا تبریز رو سجده ببر کان خاک پاک

رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن
کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن
هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن
هر دلی کاین می در او بنشست میدانی است آن
در بیان سر حکمت جان او منشی است آن
مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن
اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن
زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن
حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن
وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن
زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن
خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

1977

در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای
ور وثن را مدح گویی نیست داخل حسن حق
لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در
حق همی گوید منم هش دار ای کوته نظر
هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی

تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
او چو سرمجموع باغ و جان جان صد چمن
چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
گر چه هم می بازگردد آن به خالق فاعلمن
شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن
شمس حق و دین بهانه ست اندر این برداشتن
آن به عین ذات من تو کرده ای ای ممتحن

1978

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من
مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول
یک شبی تا روز دف را تو بزن بر نام او
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری

ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن تن
پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
عشق شمس الدین کند مر جاننت را چون یاسمن
کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن
سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من

1979

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
مژده مرکان های زر را از برای خالصیش
مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این
حبذا دستی که او بستم درازی کم کند
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او
چشم بگشاید ببیند از ورای و هم و روح
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی
ملک جانی ها نه ملک فانیی جسمانیی
مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فر و حسن

مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین
پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین
دست در فتراک او زد شد دراز راستین
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
در فرازی در وصال و ملک باز راستین
تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین
ملک بخش بندگان و کارساز راستین

1980

یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر از این
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب
مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین
چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو
مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من

کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین
مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
مطربا دف را بکوب و نیست بختت غیر از این
مطربا دف را بزن بس مر تو را طاعت همین
مفخر تبریز جان جان جان ها شمس دین
دریودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین
کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این
همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

1981

مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه

چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
عشق شمس الدین کند مر جانانت را چون یاسمن
سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن
سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من
ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

1982

گلشن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن
چلبی در قیمو درلک چلبا گل نه گز رسن
نه اگر در نه اگر در چلب اغرندن قغرمق

قلسن انده یوز در یلنر قنده قلسن
چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن
قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگرسن

1983

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین
بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه
چو خیال تو بناید چو مه چارده بر من
هله المنه لله که بدین ملک رسیدم
چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه
قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را

نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین
که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تمکین
بگذرد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین
بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین
نشناسند که مریدم عجب یا گل رنگین
بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین

تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی

هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

1984

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من
هله ای باغ نگوئی به چه لب باده کشیدی
چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است
هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من
وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر
چه کند باده حق را جگر باطل فانی
هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد

صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین
که نداند لب بالا و نجند لب زیرین
مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین
به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین
پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین
مده او را تو مرا ده که منم بر در تحسین
چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

1985

صنما بیار باده بنشان خمار مستان
می کهنه را کشان کن به صبح گلستان کن
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را
قدحی به دست برنه به کف شکرلبان ده
صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت
چو شراب لاله رنگت به دماغ ها برآید
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
که به جوش اندرآمد فلک از عقار مستان
ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان
به می خوشی که هستت بیر اختیار مستان
گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان
که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان
چه غریب دام داری جهت شکار مستان
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

1986

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن
دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی
تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان
چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر
چو به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد
تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد
ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن
سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
سه چهار قطره خون را دل بابشارتی کن
به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن
به گناه چون که ما نظر حقارتی کن
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن
جز حرف پرمعانی علم و امارتی کن
جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

1987

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن
شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش
نه که کودکم که میلم به مویز و جوز باشد

چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن
چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کدکن
تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن

شکر خوش تبرزد که هزار جان به ارزد
به بت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه
به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین
چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

1988

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان
به شکرخانه او رفته به سر لب شکران
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد
چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش
بس بود هستی او مایه هر نیست شده
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

1989

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
به صدف مانم خندم چو مرا در شکنند
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر
زر در آتش چو بخندید تو را می گوید
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی
ای منجم اگر ت شق قمر باور شد
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

1990

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن
نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند
دست دستان صبا لخلخه را شورانید
جبرئیل است مگر باد و درختان مریم
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
شمس تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید

1991

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن

حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن
خورشش از این طبق ده تنقش هم از خرد کن
سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمذ کن

که شد ادربش قیماز و سلیمان به لبان
مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان
که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
که همان بی سببی شد سبب بی سببان
طرب اندر طرب است از مدد بو طربان
بازگویی صفت عشق به روزان و شبان
چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
عادت برق بود وقت مطر خندیدن
تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
رو حلالستت بر فضل و هنر خندیدن
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
که در او مرده نماند وثنی و نه وثن
بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن
تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
برفشانید نثار گهر و در عدن
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمین
جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن
تیغ خورشید دهد نور به جان چو مجن

وقت آن شد که در آیم خرامان به چمن

همه خوردند و برفتند بقای ما باد
 چو تویی آب حیاتی کی نماند باقی
 کتب العشق علینا غمرات و محن
 فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان
 ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن
 پرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل
 دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
 چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
 ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم
 بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت
 گفت گل راز من اندرخور طفلان نبود
 گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق
 گفت من نیز تو را بر دف و بر بربط بزنم
 گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند
 طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست
 برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد
 تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم
 جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری
 شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
 چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
 و قضی الحجب علینا فتننا بعد فتن
 ببرد جان مجرد به گلستان منن
 فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
 مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
 ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
 مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
 چو شتر می کشدم مست شتربان به رسن
 بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
 بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
 گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن
 تنن تن تننن تن تننن تن تننن
 که مگر ماه گرفته ست مجو شور و فتن
 فتنه ها زاید ناچار شب آبستن
 لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
 که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
 تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
 که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

1992

خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن
 اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
 دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی
 هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی
 همچو اشتر بدمو جانب هر خاربنی
 هان که خاقان بنهاده است شهانه بزمی
 میر چوگانی ما جانب میدان آمد
 روی را پاک بشو عیب بر آینه منه
 جز بر آن که لبت داد لب خود مگشا
 روی و مویی که بتان راست دروغین می دان
 بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی
 قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است
 دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن

دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
 چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
 شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن
 وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن
 ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
 اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن
 پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن
 نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
 جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن
 نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
 پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن
 جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
 دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن

1993

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
 دست خود بر سر من مالد از روی کرم
 سر گران گشته از آن باده بی ساغر من
 زخم بر تار تو اندرخور خود چون رانم
 چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات
 هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو
 چون مه چارده شب را تو برآرای به حسن
 چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را
 لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است
 لب ببند و قصص عشق به گوش او گوی

نقل سازد جهت این جگر خسته من
 که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من
 ز عفران کشته بدین لاله بر رسته من
 ای گسسته رگت از زخمه آهسته من
 چون دلم برنجهد زان بت برجسته من
 یک زمانی سخن پخته به نبشته من
 ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من
 هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من
 هوس و رغبت او بین تو به گلدسته من
 که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

1994

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
هم در این کوی کسی یافت ز ناگه اثرش
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
همه خون ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس
غمزه توست که مست آید و دل ها دزد
داد آن است که آن گمشده را بازدهی
گر ز میر شکران داد بیابی ای دل
گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

1995

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان
نظر اولشان زنده کند عالم را
ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا
ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات
همه عالم به یکی قطره دریا غرقند

1996

چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان
گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند
سخنم مست شود از صفتی و صد بار
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم

1997

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است
ای کسی کز حدثان در حدی افتادی
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم
شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم

1998

به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
به خدا چرخ همان دید که من دیدستم
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی
گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست

رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهان
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
جامه پر خون شده او است ببینید نشان
خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان
نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران
قصد جان ها کند آن سخت دل سخته کمان
یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران
خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

اینک آن پردگیانی که خرد چادرشان
همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

چه خیالات دگر مست درآید به میان
وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان
همچو آینه ز خورشید برآید لمعان
از زبانه به دلم آید و از دل به زبان
همه بر همدگر افتاده و در هم نگران
آن خیالات به هم درشکند او ز فغان
همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان
تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
تلخ گردد دهنش گاه شکر خابیدن
در براق احدی دید کسی لنگیدن
چون چینی تو روا نیست تو را جنبیدن
وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببریدن
گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن
کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن
لیک کو گوش که داند سخنت بشنیدن

به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
ور نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن
گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفت کاهش دهم فایده بالیدن

فایده زفت شدن در کمی و کاستن است
پر پروانه پی درک تف شمع بود
در فنا جلوه شود فایده هستی ها
پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ

1999

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است
نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است
هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهم
تن پر بند چو گهواره و دل چون طفل است
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد
صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست
خمر یک روزه این نفس خمار ابد است
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی
جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است

2000

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات
نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک
من از این ناله اگر چه که دهان می بندم
نفس چغز ز آب است نه از باد هوا
عارفانی که نهانند در آن قلم نور
قلم و لوح چو این جا برسیدیم شکست

از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن
چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن
پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن
چون هنر در کمیت خواهد افزایشیدن

جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن
جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن
جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن
هر دم دم ده بی باک ستمکاره مکن
در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
سر من در سر این عالم غداره مکن
مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن
هین مرا تشنه این خاین خماره مکن
ز آنچه یک باره شدم مات تو ده باره مکن
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن
چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
دایه خواهد چه ستنبول مر او را چه یمن
حیوان خاک پرستند مثل سرو و سمن
نتوان در شکم آب فروبست دهن
بحریان را هله این باشد معهوده و فن
دمشان جمله ز نوری است ظلمات شکن
شکند کوه چو آگه شود از رب منن